

حاشیہ

حصہ اول

حصہ دوم

احمد صوفی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عشق از تو بلند آوازه
 جانِ عشاقی ناسکب کنی
 دل بسیل بدل غمیسوزی
 زوی آتش بدیع افزون
 هست از عشق تو سخن برانے
 ہمدگر بست عقد ہر ووداد

برو سے حسن بر اعجازہ
 دانہ عمیقہ را بر سر عیب کنی
 فوری گل در چمن بیغہ وزی
 شمع پروانہ در رہت سوزان
 ہرگز دادہ لب و جانے
 حمد اشیا بیاہلم ایجاہاد

عاشق کاه کبر باشد است	تذبه با مهر آشنای شده است
بسته آهمن است مقناطیس	عشق کرد است کار بای نفیس
خاک را جسم و جسم را جان داد	قطره را بحر و بحر را کان داد
دانه را نخسل در نخسل شمر	شلخ را لعل داد و گل را زر
زرد و بنفشه را و گل را رنگ	از صدف گوهر است لعل سنگ
او بخود قائم است و ما از وی	رازق ما و خسابق هر شی
در گریبان خویش سر انداخت	عقل در راه او سپر انداخت
عریض سدره بانند از طهران	ساکب براه او ز خود حیران
او خداوند پاک و ما از خاک	در گنجند نفیسم و در ادراک
جو داد و بردقت عذر را موجود	همه آورد از عدم بوجود
سر نهاده بخطبه از وی نوح	همه مویان خوان احسانش
در صدف قطره کرد و تریه میراد	هر زمان ابر وجودت کریم
شد چو شیطان بخلق زار و لول	آنکه فرمان او نکر و قبول
سنگ یزید بر سر پیلان	گر کند حکم بر ابا پیلان
غرق سازد پرنیل فرعون	موسی را اگر دهد عوسنه

باز از اب سوی نار برود
 بارگاهش بلند از ادراک
 قید هر دو جهان برایش نیست
 آسمان کرد بے ستون قائم
 آنچه ز آثار صغ سے بینی
 مگر در ذات جبار آید
 مگر واد نام در صفات رسد
 ای جهان پرورد جهان آرا
 همه از سک تو زمان زمین

اس و سبب
 ذره بر چرخ کے پرواز
 همه جاہست چچ جایش نیست
 ماہ و خور بہر گردش و اہم
 از ریاض صفات گل صینی
 قطع این رہ نہ کرد و بازام
 ما عرفست اک تا بہ ات سید
 خاک ناچیز را روان بنساک
 روشنا
 در نور تو گمان میکنم

بے نیازی و خلوت
 ای کس که تو هر آیت
 قیامی بری بصد تو امارا
 ماہ عابد و توسعیودی
 روزی این بود ما خود تا بود
 تو کز تالم بذات خود هستی

کہ در دست بر رخ ما باز
 بر رخ او در کرم باہست
 میرسانی بدعا مارا
 ما بنودیم و تو خدا بودی
 تو چنانی کہ گم نخواہی بود
 نقش جاوید بہر خود بستی

<p>پسر خاک و پوتراب ہمس فی کسی را تو والد و ولدی ہر چہ و سفش کنی از ان افزون کہ خدا از عقول ہست جدا چون بآن ذات بخشین باشد نزد تا خدا سے عو و جل شکر او کن کہ کبریاست کریم آدمی کرد و پاک صورت داد ازنی و منی ز سر دخی اگر گنہ رفت خدر خواہی کن کبریا داد ہر چہ از وسع است بندگی کن کہ بندگی ست مراد سر و سودا اش باغ و باد بہار ذکر او بر زبان چو قند و نبات حیف باشد کہ با خدا سخ دی</p>	<p>ما ز خاکیم و شش آب ہمس محمدی و بذات خود احدی و دانش از چون و از چگون ہر آنچه داری بفہم نیست خدا ہر کراتن ز ما و طین باشد مرکز آب و خاک شد مثل چون ترا گفت حسن تقویم از کرم آنکہ این کرامت داد تو پی سجدہ سر سپرد می حکم او در پیروشاہی کن ہر کہ در حکم کبریا شد است بندہ اوست از ہر آرز دل و فکرش چو نور سے بنبار نام او تشنہ را چو آب حیات با خودی کے خدا شاش می</p>
--	--

اگر غبارت دید گل خندان	شاک شو خاک در پیش چندان
تا کرم و لطف از خدا بی نی	اگر نوازش بصد تو بی نی
بهر نعمت هر آنچه گفت آن کن	شکر و احسان او فراوان کن
کفر نعمت کن دل تو خون	نعمت از شکر سیشود افزون
میرسد بر تو از خزان غیب	بهر زمان نعمت خدا لاریب
هم سزاوار او ندانے کرد	تا کی شکر آن تو اسے نہ کرد
حق عاقبت و جسم و محل و ہوش	آنکہ جان داد و چشم و گوش ترا
ہنرت داد و صورت بی عیب	سید پروری از خزان غیب
گرد از فضل کبریا حاصل	ہر مرادے کہ آوری در دل
کہ زلوث زمانہ گردی پاک	پس چرا بردش نباشی خاک
کہ در آب و خاک مایر باد	صوفی از لوث این جهان یافت

سناجات بدرگاہ قاضی الحاجات

داسین من گرفت دیو لعین	ای خداوند آسمان زمین
گوید از من کہ پامی خود در کش	از رہ راست کج و سرکش
حافظم ازہ خطامی باش	دست من گیر و رہنمائی باش

<p> حامی من ز راهین نشوی همت از من بود ز تو توفیق راه پر رومی من کشاد هست که رهت دور و دشمنی در پی دشمنی کرد با پدر به بهشت گشت از خلد بر زمین جایش که با نیز باز پا بد دست دست در دست گمزان دی از روراستی جدا افتند راه تاریک و فضل تو مشعل دور هستم ز مشعل افزون در پس شان منم ز خویش تجلی در گذشتند از زبان و سود واوتی هولناک شد جایم وَ قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ كَمَا قَاتَلْتُمُوسَىٰ </p>	<p> گرتو از سه راه من نشوی افسکیم خویش را بقدر عمیق گل رویم که آب داده تست چون کنم راهی حمایت طے از نازل این عهد و نافرشت خار با چون خلیف در پایش بهر اولاد عهد محکم بست گرتو از دست او امان ندوی همدان بخودی ز پا افتند ما همه در رویم از اول اندرین واوی نفس سوزان همراهم رانده اند بس محل راه گیران بمنزل مقصود من و صد خار در کف پایم با گنکار و نام تو مختار </p>
---	--

عابدان مایه نکو دارند
گر کسی بیسرو دسوی باز
من تپیدست و منزل جانگاه
رحم کن برسان سر بخور
چشم بسته بره نفس گم کرد
با کبیرین گفت گو چکند
اندران غارتیره بخت خیز
حل شود مشکل من ناکام
روز محشر اگر کنی انعام
روزگارے خطاے تو کرم
تو کرمی و لطف تو عام است
گر تو رحمت بشت خاک کنی
کم گردد و فضل و رحمت هیچ
گر خلاصے ز پیش سلطانے
باز آید بمیسله و آزر م

استحق حقو گنہگارند
پر کند جیب خویش از دینار
با عرضیان بد و شر ننگ بر
که رسد پیش تو ز راه دور
درت خاک رنگ رویش زد
دل صد چاک را ز نو چکند
گر دهی جام وصل خود لهر نه
ست خیزم بر روز محشر از جام
چشم خاصان قد بر سو عام
صد گنه بر عطاے تو کرم
هر کسی را امید انعام است
خاک را از گناه پاک کنی
کمگیر بر فضل تو عبادت هیچ
راه گیر دسوی بیابانے
شاه را دل شود بد بند خرم

من هم اسے بندہ پروردگار
 جرم من بخش و در پذیر مرا
 صرف شد عمر من چو بوالهوسی
 نامہ من سیاہ و من غم شمال
 حال زار گناہگار سپرس
 لیکن از در گمت نیم مایوس
 ایلمی بین کہ با وجود گناہ
 آنکہ در گشت دانہ نہ افشانند
 صوفی تو کہ خیرہ سر انشاء
 تو شوی رہنا و دستش گیر
 چون گدا برد غسنی آید
 آن غنی زر بدامن افشانند
 تو چنانی کہ خسروان زمین
 یافتند از تو خسروان ہستی
 از در خویش چارہ من ساز

آہم پیش از گناہ مجمل
 سخت چون بندگان گیر مرا
 ہجو من در گمت نہ ز نسبت
 سرنگون است کا تباہ مال
 جرم و عصیان بشمار سپرس
 میخورم برگناہ خود افسوس
 تکبیر فصل تست شام و چاہ
 باز اورا اسپ خرمن نماند
 پاسے در رہ نہاد و پراقاد
 کہ کن رحم پادشہ بہ فقیر
 دامن حرص و آرزکشاہد
 تا اسپد از درش نیمانند
 بر در پاک تو نہند جبین
 حکم الحاکمین غنی ہستی
 صوفی خاکسار را ہنواز

بلف لکن لطفا و لطیف و جیبر که غنی جسم میکنند و فخر

در شصت حضرت سرور کائنات علیه السلام و الصلوات

شمع کا رخ حدوث نور قدیم فخر عالم وسیلہ دارین او چو خورشید آسمان بر روز مجموعہ روانہ گردا و جبریل آسمان و زمین گرفت ظهور گشت رہش خضر و افلاک ہمہ روشنی یک گہر سنگ گشت پر نور قصر کون و مکان این جهان شد عیان بصیرت خاتم خاک را نگین آمد آفرینش گرفت سرمایہ بوجود آمدہ از کتب عدم	خسرو و وہمان شفیق اُمم رحمت حق خلاصہ کونین انبیاء چون نجوم شب افروز نور و ساق عرش را تقدیل لمعہ چون برون گشت آن نور از سر عرش تا بسطہ خاک مہر و مہر آسم و سحر سنگ بود یک شمع در ازل کہ ازلان چون بی نورش آن جهان تاریک آدم از خسلد بر زمین آمد قدر آدم گشت چون سایہ ہمہ از نسل آن ستودہ شیم
--	--

<p> خاک آباد شد ز اولادش هر که از انبیا ظهور گرفت داو قیسی بشارتے بید هر که بر روسے قوم دیکشاد یونس از شوق او بطن جوت شوق او بود در دل اسحاق چشم تہ یعقوب بہر نظارہ یوسف از جستجو چاہ افتاد صالح آمد ہمارہ ناقہ بدست بہر او سانسنت کہ بہر آہم روسن از نور او چہین بہین دست داغ اسن بہر کشید مار میدان زمانہ از دستش شہسوارے بہر نوشتن گل شکفتہ نہ باغ عبادت </p>	<p> شہ نذر از زمین جہے ارشادش حصہ خویشیق ز نور گرفت بعد من آید اسمکم احمد خبر آید محمد داد ریخت از دیدہ گو بہر ویاقوت گشت نادیدہ روسے او کشتاق ریخت بر ہر دو ماہ ستارہ باز از چاہ راہ مصر کشاد او حذی خوان شیخ و جان شد عشق میریخت از کلام کلیم خبرش داد بہرگزین بگزین چشمہا کسب اتقفا رکشید کہ برین خاک او جہانہ خوش برو بازی از خسروان جان گشت آغوش آسنہ چون ماہ </p>
--	---

نور کار شد خندان
نور اسلام گرفت جہات
سنگون شد بتان پر و حرم
قصر نوشیروان بست او بجاک
شور و فریاد کرد دیور جسم
صبح دم بلبلان بستانی
پاسے کو بان چو شد عروس بہار
شجر و برگ از بہوہ نسیم
لب غنچہ بختہ دلکش
در گلستان صبا نیکنمید
لب گل گفہ حوت امیت
سرو قامت کشید از شادی
گل سوری بہر روشش افتاد
رنگ لاله چو در چین جو شہ
آتش کفر سرد شد چون آب

شاو گشتند آرزو مندان
زد کدغہ غاسلے بہ لاک بتان
عجز عجزی برفت از عالم
گشت از لوث کفر عالم پاک
کہ عیان گشت دین از برہم
تہنیت خوان بصد نوا خوانی
گلشنان گشت مرغ از نعتار
گاہ در وجد و گاہ در تسلیم
زودہ در جان بلبلان آتش
بوے گل در قبا نیکنجیب
مرغ با مرغ گفہ تہنیت
خواست قمری ز سر و آزادی
نوش نخل شدہ بر لے باد
خاک ہم رنگ از عنوان گردید
گشت آباد این جہان خراب

داشت آن سید رحل بر همان
آنکه از شرع روسته خویش بنام
واکنه قرآن گرفت و گشت مصلح
حلقه در گوش جبرئیل امین
سنگ را لعل از نظر میکرد
قاسمش سر و جوئبار بهشت
بر زمین آمد آن گران مایه
دید حوریان پاک سرشت
از پی نقش پاسبان زمین
چاشنی بخش از کلام مبین
دست او آن در کمال کشود
سنگ ریزه چو زنجبک خنین
در عذاب خدا تراخی بخش
تشتگان را چه میمان میکرد
سایه گرم از نسیم پدید بود

دکشی تیغ و در کف دست آن
زخم از تیغ آبدارش یافت
بهر او شد بر وز حشر شلیح
از سماک تا سماک زیر نگین
شجر خشک بارور میکرد
سایه اش رفت و شد بهار بهشت
لیک تاورد وقت را و سایه
یافت از سایه روشنی بهشت
سنگ شد موم و نرم شد آهن
چاه شور از لعاب او شیرین
که صفت بدر راه لاله نمود
بروز کا فرمان بصارت عین
دعوت تنگ را فراخی بخش
نهر زانگشت خود روان میکرد
بر سرش آبر سایه گستر بود

سنگ پاره از و کلیم شده
 بر سرش آید همچو تاج
 قامتیست ستقامتش داده
 دامنش بود دامن گلچین
 وَالطُّغَى آیتست از رویش
 که تو قرآن تمام بخوانی
 هر که امدح حق تعالی گفت
 هر که ممدوح کبریا باشد
 باز خایم او ز عالم پاک
 بود آدم و سله ز آدم بیش
 پیکر آدم و وجودش بین
 پیشواست جهان بنو قدیم
 منظر کبریا و نور خدا
 صد زبان است پیش او بگم
 ذات مولی بر نفس سیدید

ماه از انکشت او دویم شده
 هست آنرا علی و عبدالله امیر
 راستی بهر قامتش داده
 که ز طه و گاه از یونس
 هست وَاللَّيْلِ وصف گیسوش
 همه قرآن بوصف اودانی
 در وصفش تو که توانی گفت
 او بری از شناسه ما باشد
 نور او از کعبه آنگا این خاک
 خاک آدم پس وجودش پیش
 کونبی بود و آن به با و طین
 نوح الحق و محمد امیر اکرم
 در صفای با بشر شرکاء جدا
 سخنش منجید کوشش اصم
 چشم حق بین پیش پس سیدید

گر بر است چو پوس گل بگذاشت
عاشقان رو نور و بر پیش
هر کجا ماه خوش خرام آمد
سجده کرده است در حیوان
در شب تیره چون تبسم کرد
جلوه حق نسبت جلوت او
با صحابه گم رفیق و ندیم
یار غارش که گفت لا ائحسَن
چار یارش که رکن دین بود
ربیع سکون اگر قرار گرفت
هر کجی رکن آیت و ایمان
چون عناصر با عدال تمام
یار غارش خلیف رض اول
گلگهان فتح شد ز تیغ عمره
نور اسلام در جهان افکند

راه و بازار از دست گشت
میرسیدند شادمان سوش
شجر و سنگ در سلام آمد
پاش بر خاک و فرق بر کیوان
عائشه یافت آنچه او گم کرد
بی مع الله انیس خلوت او
که نبار جزا شدی چو نسیم
بود در غار ثور سپسوزن
یار و جان باز و نمشین بودند
از وجود چهار یار گرفت
همچو کعبه چهار حرف حیان
عکمران در دین اسلام
که بصدق است در جهان افضل
شام را داد رنگ روستی سحر
غصه در جهان دشمنان افکند

کان جو دو حسیا امیر جهان	بود عثمان مرتب قرآن
خان ز ادب حاصل ولی	که بشهر نئی در است علی
در نصییر بدست خود برداشت	خویش را بر در محبت داشت
سفت نشان تو با وضو بخوان	رضوی الله و هم رضوا بر خوان

مناجات بجناب سرور کائنات علیه السلام الصلوات

ای رسول خدای بخشنده	بر تو رحمت ز آفریننده
یک نگاه کرم بحالم کن	اندین بوستان نهال کم کن
سوسه خود خوان با حاتم مرا	بکن از لاف تشاد کام مرا
نیستم گرچه در خور رحمت	لیک هستی تو عظم خور امت
گنبدی بشمار این مسکین	می ننگد با آسمان زمین
بست شام و سحر ز تو امید	اگر سیه نامه کرد از تو سپید
گر شفاعت کنی بر روز آشوب	گرد از نامه ام سیاهی دور
گر گنبدم از سیه مستی	تو شفیع گناه من هستی
چون نمی تیرد ای وزیر	کس نمیشی درین جهان کسی

شادمانم کنی بصد رحمت
 ای وجود تو رحمت عالم
 چشم رحمت بجالی من بکشا
 سوی یشرب بخوان و دستم گیر
 بوی مال و زر زبونم کرد
 غم دنیا گرفت و این دل
 خواستم بارها که بر نیستم
 لیکن از بخت شوم شامم مید
 مهر امید در سحاب مانند
 پیش من مردمان ره شن دل
 من بکسرت نگم کنان هر سال
 حسرت من بسین ترحم کن
 زود بخوان سالی مدینه مرا
 بپوشه و سشادمان آمدم
 زنده باشم که باشم بخوان است

که تو طراست بزمه است
 شده از خرد اشغی نامم
 دورم از تو در چسب من بکشا
 که بواشد بی پای من زنج
 فکر اهل و عبال خونم خورد
 باه صرصر و زرد به کلمشین دل
 من هم از خاک هندی بگریزم
 بیروانه و نشد چو صبح سفید
 بخت چون چشم من بخواب باند
 بر نهادند بار بر محمل
 باز ماندم چو مرغ سپر پیل
 غم و اندوه سینده دم که کن
 دل شکست چو آب گیسو مرا
 بیخیم آن شه و در غمان آمدم
 بهر من راست دل و جهان است

<p> بر سر نوح چون دشمنان کردم طوف آن روضه بار بار کنم بر زبان رانم این سلام و درود ابروی تو بلال رویت بدر کنی و هاشمی و مطهری چاره ساز جهان کافر و اینهم ادنی برایت مقام فی گاه از بندگان که از معبود بر تو بر آں پاک و پیر اصحاب تو چو در میتم در گرد آب در زبانی ز چشم نامستور اینجیوان بنحاک و بے آسیم زیب افزای لامکان بودی که از عالم پسند شد خاکت خاک بر فرق ماست چون بلبل </p>	<p> گرد آن روضه جان کردم نقد حسان حوزین نثار کنم پیش محراب سر نهم بسجود السلام ای نبی عالی قدر السلام ای محمد عسری السلام ای شفیع روز جزا السلام ای نگار عرش خرام صد سلام و درود نامحدود بر زبان با دنا بر وزیر حساب نامحدود سوس بر می آب بی ریشیت دیدم جهان بی تو نشانه اب و حیات بیت زیم تو جهانی که عرشش پیودی این چه افتاد در دل پاکت ما تو در خاک رفته ای گل </p>
---	--

طبقات زمین ز تو پُر نور
 خیز از خاک و زاریم بنگر
 تا تو در خاک کرده آرام
 ماه خواب تو در کمال آمد
 با کج غم خوردند مجوران
 آفرین بر تو ز آفرینش باد
 از لب ما سلام می شنیدی
 تو چنین نگسار ما هستی
 صوفی بیدل و جگر چکاند
 رفت عمرش بیاد و کارش کرد
 بهوا تو هوس بس کرده ام
 خوابم از تو که همچو نفسم خام
 ز آب رحمت بشو بیاد من گناه
 به تو در روز شش ماه من است
 روزی که در شرق و چو کعبه

بی جمال تو چشم ما شد کور
 بهر خود اسفکاریم بنگر
 خواب بر چشم ما نشست لعل
 یک هزار و سه صد و سه سال آمد
 ریخ دوری کشند در بخوان
 که تو در خاک داری از نایاب
 وز ملائک پیام می شنیدی
 از تو فغان سلیم و از هستی
 در گشت نیست بیخبر چه کن
 بختش از خواب بوشیا کرد
 بروی خرد ز رو به زر کرده ام
 رو سپیدم کنی بر روز قیام
 تا با ششم تجل ز روی سیاه
 کبک نگاه تو کار ساز من است
 اما میان دامن ترا گیرند

سب کشتانی اگر بحر ف جود دارد بر آید مغفرت ز غنی بر قول رخ اسپ قدم کله هر دو بر در دست خویش رسیده	پُر شود و امن از در مقصود تو شفاست عجز گن او سنی دو طیب اند هر یک بیار تو کرمی و به خداست کریم
---	---

در صفت معراج شریفین

شبهی از چشمه آبیوان نو شتر آید از آسمان نیرد مشت کجا کجا شب بخساق منبرین خاک میدارد از پشت نشان از دران شب ز پا و نرموزان سپه و سینه یارین و کاه گوش از غل بشد چو دران جاده که بر زنده اسب المور مرد با سره شاه از پی آیدیم	گوش از مشک نهد و کاش بر مرد آیدت نمود سینه و کاشتا چمن ز رباب و بلوئی گل بهرین آسمان بر زمین نشد ایشان شده نظر دماغ ایل جهان و انحنه میزدی آتش که چون شد برونی او نندان نهر و سنان باغ است شتر کوه غنای باز کرد ز لیب
---	---

زلف سنبلیله باغ و بوی	زر بکف غنچه و گل نوخیز
صدول از نیم بود و از بخار	نهر و سبزه بصفحه و گلزار
سرخ شد چون عیبه و جامه لعل	فناک از عکس روی لاله و گل
یا سمن طعنه زن پیران	چشم بلبل بروی گل نگران
می کشادی بگل نظر گشتن	طوطی بسز پشست بشاخ
مخ با مرغ ورنه آسبندی	باغ روشن زلفش نارنجی
لاذ مشتعل فیه زنگل مصباح	از ریاچین بلند کشت رباح
پای کربان نیم و باد بهار	رنگ خود شور بست در گلزار
مخ و ماهی بخواب شیرین بود	جان و دلش انشا ما آگین بود
کرد درد و غم از زمانه دور	هر طوط جوش را بنده او سرور
ز بهر قاصد و شتری خوال	بسیر گردن بود بر شد خوشحال
عقد بر این کجک رخ و بار پیا	دور شد از ستارگان آفتاب
خبره شد دین تا شام	گرد هر بخت چرخ میثاقی
قد کشیدند چون تبار کشت	حور و غلام در این بخت پشست
باش رضوان بعد بهار بنگار	بهر اشک و پر روضه آن است

<p> حور و غلمان ز غلدر گام زوزند گفت آدم بگوش ابراهیم ایستادند بر سپهر بهم خازن آسمان پیش دوید نوا فرا شدند بهر قصه مکرم حق بهر جب ریل رسید کبریا شب زرو صفت سخن هر دو روی بود بهر شیار می در ملک بر زمین پو طیب رود همه آورد از فلک بزین ختم چون آب زندگانی بود در میان بونهاد سر قدم حق ترا خواند بهمان بر خیز عرش سدر است بهر تو امشب آهستما استاده پانزده کاب </p>	<p> بر فلک چون بهلای عالم زوزند خبر آمد رسول کریم انبیا صفا بصفه بم تویم چون ملائک صفوت خویش کشید حور و غلمان بصد نشاط و شکر در چنین انبساط و وقت سعید کبریا فی ذی برق تیس دیوان صد ملائک بی چارویاری بر پاک آن بهر رود بنا کجاست که چه ریل بین خجما هر دو بهر پانزده کاب جز بسیار مانده این گفت ای بخت و دیوان فریاد امشب تو رهت بهر تو امشب بهر تو براق بهر تو امشب </p>
--	--

<p> هست امشب برای تو سراج شاید عادت سبب برده بنه بر عرش و لامکان قدیمی تزیین بر جاسم پامانی کن پشت پاز در بران بساط هم حلقه پوشید خوشتر آراست دست در دست آن ملک دانه بود گفت رازهای درون سرد شد باد و گرم شد بهوار سایه اش تازه کرد سینه و کشت از نظر نیز تیز تر میرفت چشم روح القدس از آن خیره نماز آن چمن تنگ در کعبه سرنگون کرده دست پاپوسید گرم رو بود خواجه و جهان </p>	<p> حلقه در بر کن و بسر نه تاج حق تعالی حوا طلب کرده امشب از خانه دور باش می سفر از قصه امتهانی کن زمین بشارت نشد بشیر فزیر صورت بوسه گل ز جابر سست آفرین خواند بر فرستاده هر دو از خانه پانهاد برون زد قدم در رکاب و گشت ربار بر هوا پرزد آن عقاب بهشت سر عرش بین که چون نظر میرفت بود چون ماه در شب تیره بر فلک چون قدم براق نهاد خیر مقدم گفت و پیش سید دیدنهما بید و گشت روان </p>
--	--

ناز اولی حبش تا بهفت مرتبه
 انبیا شادمان زویدارش
 چه که سیدیه مرصبا میگفت
 چون بنیبت بلوت و کرسی راند
 همانش بر راه پس ماندند
 مرغ سدره باشانه نشست
 بیکه دره رفیق و پارش بود
 تا کرسی چه نقش زد در جوار
 پایش از ره روی سکون و نواز
 خواجه تنها شد و ارق گذاشت
 رقصنده آمد نیز بر پایش زخم
 از سرش رفت زین همه
 تا به نوزده مرتبه عشق عشاق
 تا به نوزده مرتبه عشق عشاق
 تا به نوزده مرتبه عشق عشاق
 تا به نوزده مرتبه عشق عشاق

سیر فرمود شاه و مالگیر
 حور و غلمان فدای رخسارش
 و چنگ و آفرین تا میگفت
 نقش بر کرسی و بلوغ نشانند
 پیکر شاه درود قفس ماندند
 و پیش او بعد فغان نشست
 باز ماندن بر راه کارش بود
 ماند آنجا چه نقش بر دیوار
 سرگزده ره و بخود لرزید
 طرقت اینست سایه نیز داشت
 قطع میکرد راه گرما گرم
 رفت تا آنجا پیاده شاه آمد
 نرسش تا با نگاه و الابد
 رفت آنجا که کس ندید خواب
 به ده رفت از میان چنان در پیش

شد مسافر به لامکان چو میتم
 کتاب تو سینه تیر زو به نش
 همه تن دیده تمن بود
 فشت زنی هر قرب خاصش داد
 گل ز باغ وصال حق میچید
 چشمش روشن لبش ماز باغ
 بهرامت لب سوال کشاد
 دلش از مدعا چو شد خالی
 عنتم خانه ز لامکان کرده
 در دل از رنج ره نه دید اثر
 در حجبه بود دید عرش سپهر
 صیقا بان ایس غم غم از ان
 هر که تصدیق کرد شد صدیق
 آفرین بر تو ای رسول کریم
 بهر از مسان بی آوردی

چشمش حادثا بدید نور چشم
 نظر شوقی بر در آب و گلش
 محدودید از حق تسالی بود
 از قیود خود سے خلاصش داد
 روی جانان کچشم ظاهر دید
 بودش او ان چو بلبل در باغ
 هر چه میخواست کبر یا میداد
 خاست از پیش کبر یا تسالی
 آمد ه سیر آسمان کرده
 یافت گرم بهمنان بستر
 حیرتش داد جنبش زنجیر
 حال علاج گفت با ااران
 واکمه تکذیب کرد شد زندیق
 کشتی شیبی بحر شایم
 مرهم زخم جان بیاموی

چون شستی بخواند رنگ صدق و اله بکام بنسادی	گر سینه را انداختی در رنگ نمست بیقیاس بر او دوی
از ترخه ترا با شایه پیش حق نام غاصیان بزمی	شکر نعمت زانکه آید رحم بر حال خستگان خوردی
در قیامت چو آست گونی در جود و کرم چو اسزی	صد و دوا بر درو با جوئی نستگان را بطف بنوازی
رسم کن رسم بر گنگاران که توفی غم خو بر سیه کاران	

درد مدینه بناب مستطاب معنی القاب حاجی حرمین شریفین
رئیس طبقه اعلای شاره هند فرزند ولید پیر دولت انگلیشه
نواب کلب علی خان بهلور دام آقا لاله ای ریاست محله آبدی و پور

سنگ جز حق کس ندارد کار دیک شرط است بهر اهل سخن	دارم از حج پاوشان این کار که بیزد هدیه پیش شاه زمین
بست رمی که با غمبان بین زنده کوه برشته جدو باز	بمردم گل بچیند از گلشن تا بر پیش خرسه روان بیاز
تسبیح شان از چکر بر بیاض تا از ان گل زری کشد خوشدل	

در غرور خویش بر پیش کشد
 گل و مهر حاصل زمین گید
 منکه هستم که یور این باغ
 بچو گلچین گل از پین چیدم
 بسته ام بهر شاد گله ستر
 بر گل تازه ام نزان نه رسد
 شاه من کیست قدر دان سخن
 خادم روضه رسولی کرم
 ابل بیت رسول را بسته
 در زمان با عفت ساد حبلی
 که علی قلب خود را خواند
 ای خوش آنکس که با علی دلی
 بست نو اسپانیه رسول
 هست گردون ز رفعت باش
 دست او در خاک پای پهمر

شاه را هر بان بخویش کند
 لعل گر آوردین گید
 بر کشادم بخود در این باغ
 صد گل از روضه سخن چیدم
 یادگاری است از من گشته
 دست گلچین و باغبان نه رسد
 واتی را پرورد جان سخن
 نبرد نام که بے تنظیم
 بهر هر یک بسین انگده
 نام خود کرده است کلب علی
 او دو عالم از ان خود خواند
 مهر و رزق با اعتقاد حبلی
 جان نشاری پذیرات توان
 اسد چرخ بنده نامش
 ز نشانده بخاکیان چون پهمر

<p> زرد بر اسن جهان و خلق از روی اهل حاجت چه کایا بشارتند عمل خستش اگر شبید در بد لب چو یاقوت حرف اولایح درو یاقوت از لب و دندان من خوان کلام اوست کیم تسبیح موزون او بسیار بزم عقد پروین نثار بر نظرش شعر او همچو شعری پر نور که سخن گوید از زبان فصیح بر کشاید لب چو قفل سکوت هست پابند حکم رب قدر روشن از سجده همچو مهر چین نفس روح پرورشش جو سیح بهر او شیخ رسم و آیین هست </p>	<p> جو داد کرد نام مستام طی مفسان صاحب نصاب شدند نسخه در کف نسیم در بد در نشاند بد اسن ساس آب خود بانگت چون گل خندان سخنش روح بخش عظم رسیم سخن شود غنچه از نسیم سخن دم عینی نهفت در نظرش پنج دیوان به شش شبت مشهور جان تازه دهد بر لب مسیح در نشاند حق یاقوت بهر سجده نهاده سر بسیر آسمان پایه است و سر زمین بر لبش ذکر و کفش تسبیح یکنای مروج دین است </p>
---	---

هست آنگه ز راه حسد و نجوم
 در تقصیر چو عینیه دان
 مثل او در علوم دیگر نیست
 چون بتعلی خیال در میل نمود
 بهر نفسی چو سویشگاف شده
 در طبعی عجبش موزون
 صرف شد علم در کتب جنی
 نامش از راه پورا سنده است
 ذات او چون شیل از فنگن
 بهر نسیم با شب و روز است
 لب کشاد و در دو باهر سخت
 در دهانش آب میوان نم
 هر که در جسم خویش جان دارد
 سکه بستم چو بستند درگاه
 جزو عایش و نظیفه زمین است

سینه اش آفتاب چرخ علوم
 او چو استاد و این غایب دان
 همه دانی درین زمانه کیست
 تا سخن عقل صد گره بکشود
 صد سائل درست و صاف شده
 زده زانو پیشش افساطون
 نخوراد احسن و رنگینی
 زید گردون شماره هند است
 شعله پیش او ادیم بن
 نکته آموز و دانش آموز است
 آب جادو به پیش ساحر سخت
 خضر و الیاس درو عایش بهم
 درد عایش لب و زبان دارد
 عاقبت خواه او بشام و چگاه
 جز در او بود ای گلشن نیست

سکه سیم و زر بنامش دار	یارب از بخت شاد کاش دار
تا دم آمد دیگر بیدان رخس	از عوارض شقایق کنی بخش
سه دولت آستانش باد	اشتب بخت زیر انش باد
این دعا از من از جهان آیین	با دین چار و دانگ زین گن

سبب قصه پنجم

ساعت با سس و از گون گوید	بخت با من چو بنمون کردید
بنا شده سیلها می نظر	چست بستم که بر است مقرر
سر شد آن راه تا مراد آباد	پانصد م پنه حصول کوا
خفت پایم بیه ز سر قسم	باز از دن شمس در شسته قسم
رخت خود را کشادم کنه جان	تا رسیدم به بندگی ۷ باد
دیدم از دو پایش بود پر نور	ز اسپور هست در بازار شور
تا رسیدم به مغز بوسه بهشت	بنا شده و خاک بنا بهشت
تقی دست بھر پیر و جوان	شده کتیبم پنهان خون
پا شمشیرم زدم دران	من را از آن کس است

شهر میند سواد و راحت بخش
 دل شگفت از نسیم و باد صبا
 در سوادش سپید سحری
 صاف و شفاف کوچ و بازار
 از بنای قدیم و طرز جدید
 همه جا قصر و لکش و محکم
 از عمارت آسمان پایه
 سایه از خاک هم نه بر خیزد
 شهر روشن عمارتش بپزند
 چون در آن شهر رخت بکشاد
 در مبارک محل مقیم شدیم
 هست تو آب ما غریب نه از
 جهان کرد و عتبه آنست و
 ساز و سامان و بیزا بیزاید
 سر آه نقریب شاه بمن

دل خشاد و جرات بخش
 خوشگوار آب و روح بخش هوا
 آغلند سایه سپهر بال پری
 دل حاسد بود گرد و غبار
 است این شهر و کوشش خورشید
 پیش او پشت پیر گردون خم
 او خست بر زمین اگر سایه
 چون لطافت بخاک آینه زد
 چشمها خیره از صفای تصور
 دیده را رخصت نظر دادم
 چاره ساز دل و دونیم شدم
 ذرا کرام کرد بر من باز
 مهر باغی و لطف می فرمود
 بزرگ بر روی مدعا بخشید
 گفتی بر نی زاق ای سخن

دولت و بخت شادگرد ترا	خسب و هوس یادگرد ترا
همراه او شدم قدم فرسای	سن باین مژده خاستم از جای
در دولت بروستی آن بکشاد	چشم در بان چه بر خشم افتاد
زرد شد رنگ روی من چون	رختها برد تا بسپین و ز
چشم حیرت بکشته در بود	میزدم گام و متصل بهر بود
همچو تپور صاف بود زمین	هر که آمد به در نهاد زمین
سروران فرق خویش بهین	می نهادند مثل اهل تیز
ایستادم می پس پرده	سن در آن خبای عقل گم کرده
همچو بلبل بفصل گل است	ردی آمد عسائی سیم بدست
بر سر آسمان نشاند مرا	زده گلابانگ و پیش خواند مرا
بلبل آساید نیز از آهنگ	چون گذشتم ز پرده گلرنگ
از دل و دیده دور شد پرده	حیرت از پرده سر بر و ن کرده
دل شده است و چشم من پر نور	دیدم آنجا سست تابناک ز دور
خاک تم یافت ز شک و کجاست	باش چون رونق از راه شاداب
بود روشن چو رفته خجسته	اندران باش قصر مالیشان

<p> خاک هم رنگ آب گوهر بود وز ادب پشت خود دو تا کردم دیدم آن خبا بها کون مکان نقد دل نقد صبر در ادم سرگزشت نوز کن پرسید من شستم چو بلبل نقد بر دور شد تیرگی ز روی بخت گوش من رنگ کان گوهر بود از کلامش دلم چو غنچه شکفت دل صد پاک بار فو میکرد از غم دور در دل شجاعت داد میل خراطه مرا بر آن آفتاب از غم عشق بریش و کم گویم چشمت اختر قد آکنده بنظم گوهر حسن عشق کلک گفت </p>	<p> بر زمین فرش سنگ مرمر بود بر زمین فسق خویش پاکردم آدم تا سرب شاه زمان پیشش اچو دست بکشادم شاه عالی مزاج من پرسید گفت بنشین دمی بی پای سر بر چون نشستم قریب پای تخت شاه چون درج لعل خویش نشود صد حکایات نغز و شیرین گفت سحر آینه گفت گو می کرد ذکر شرف و خنق حیاتها گفت من می نمرد و سخن بنستاد که یکی داستان من گویم قصه نو از کسبم در نظم بنده تیرگی از آینه گفت </p>
---	---

کلب خسرو ساخت هشت بشت	سین نشانم درفت عشق کشت
آب از بحر شمر نوشتم	تر زبان دل چو خوش کنم
سخن من شنید چون بواب	پیش من خواند قصه ز کتاب
حرف حرفش شراب ریخت بکلم	قصه حسن و عشق بود تمام
ذکر پناه و حکایت ساقی	بر دعبه و قمر ار مستاقی
عاشق از عراق و گجرات	آمد و شست دست خود حیات
در غم حجر حساب شیرین داد	تشنه لب مرد صورت فراد
خواند بواب چون فانه غم	رینستم خون زوید و پیرتم
قصه را بهر نظم داد پرست	من ازان جام با دهنم
در نامه سفته چون بدست رسید	طبع موزون بسکاب نظم کشید
از هر از کتاب طبع من هر زد	غوط کلمه بر آب گوهر زد

تکلیف نبودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزنی از گردش فلک نم	چند یاران من شدند بهم
ساز و بر سگ بود دوستان کردند	غرم گلگشت بوستان کردند

دست دروا منم زدند که خیز	مکن از زندگش شر بان پرمنز
موسم گل سپید و ابر بهار	سرخ شد باغ و بنفشه کسار
باغ آراست خویش را چه عروس	دشت نظر است چون پهلوس
اندین موسم بهار انرا	پاسه از خانه کش حج باوصبا
چون کسان چند گوشت گیر شوی	خشک و لاغر برنگب تیر شوی
همه ما چو راه پیاسه	بر گل و لاله دیدم بکشائی
ببزه تو بسین و سر و بگل	دور گردان غنم کهن از دل
تماشا سے باغ و آب روان	تت مخور با بخش تاب تان
سن با سر اردوستان قدیم	ز غنم از خانه چون دباغ شیم
پانها دیدم چون به سبزه و کشت	آید اندر دماغ بوسه جشت
از گل سبزه دشت بود چو باغ	لاله بر کرد پیش سر و چراغ
سوی گمشدن شدیم سیر کنان	که چنین دشت بود و سیر چنان
افغان باب بوستان بکشود	در جنت پر دوستان بکشود
تماشا درون باغ شدیم	از غنم و در خود فراغ شدیم
زیر گل چون بساط افکنیم	طرح عیش و نشاط افکنیم

جام لاله پر از شراب طهور	بلبلان بست و دوستان مسرور
بر سینه بذل شیخ نکست پسند	قد کشیده برنگب سر و بلند
چون گل و لاله بر روی رخندان	در عرق شبنم از در دندان
بر گلستان کجا نظر کبشاد	در قی بوستان پیش نهاد
یکسے خواند شبنم ناداب	شعر خواند سے ہدیہ پر آب
ہر یکے از ترانہ موزون	رنگ صبت نمود گوناگون
ہر روش و مستان خوش الحان	شعر فروسی و زلالی خوان
جمع گشتند باز چون پہا ط	ہمہ داوند داد و عیش و نشاط
ز انبیان نکند کہ سے خوش تخریب	گفت با من کہ حق و کجی و کبیر
تو ہمدرد خوب گل ذشان بچمن	کہ گرفتاری بنجا رہے کج سخن
سنت ہست قند و آب حیات	شربتے ساز بہر از نبات
تو بلوح زمانہ نقش نفیس	از سیلان دی و از بلقیس
طبع موزون تو بہر از انگیز	شعر تر چون سگودہ نو خیز
تو دے خوان بکار وان سخن	خامہ دردست تو نشان سخن
تا بہ پناہ رفت عہد و پند	انشدی بحسب ما سخن آموز

عجب باشد سخن قرا مو شنی	عمر صنایع کن سخن اموشنی
طبع موزون و صد هنر داری	سب گو یازبان تر داری
فارسه گرفتستی از دیر فلک	آفرین خواند بر تو پیر فلک
نه دهی جان دوستان اوتوت	چند برب زنی تو مهر سگوت
چون نظامی به نظم پردازی	در سخن باشی و سخن سازی
صد شایف بدست ما و دست	شهر و بلوی که استاد است
که دهی تحفه بدل سوزی	تو نه هست گماشتی روزی
نقش لوبیت بنام خویش زنی	گر تو در خمه فکر پیش زنی
هر دو سا بچو در پسندیم	این دو گو بهر زبان تو دیدیم
بچ گو مسد بفرق اختر ریز	بانای عیب فکر که هر ریز
پیش خسر و بخت نامی جو	هست نظم از نظامی جو
سکه بر نام خود و دست زنی	گر تو در خمه نقش چپت زنی
سر نهادم پیاسه عنخواران	این سخن چون شنیدم انیوان
دوش من نازک است و دلنگ است	گفتم این با یس گران سنگ است
که بر آرد دُیس ز جیب تن	بازوستی زنده در دامن

لب کشا بهر گوهر افشاسته	نقش توکش بصورت ماسته
دل نهادم بگفت شان برینج	باکشایم بر گنج خسرو گنج
گوشه چون کمان گرفتیم تنگ	تا زخم بر سر نشانه خدنگ
خاستم بت از خدای بزرگ	که کند یاری بکار شترگ
کردین کار میس کند یاری	فوق سایم بچرخ زنگاری
آن سه گره بزرگان بل یزم	بعد از آن زین بساط بر خیزم
گر موافق بس اندر خج حواس	خمس گویم بصد هزار سپاس
گر مر ازنده در سخن بیمنی	سه کتاب دیگر زین بسینی
بر بر فستم ازین سوزی کمین	یادگار سے گذار شتم ز سخن
و عیب ناپا در او من فایز	در هر کس رسیدن دانی
گردید فرصت آسمان چه عیب	که بر آرم دمی ز عیش و طرب
آن سه گوهر بسکات نظر است	چون نازولان بکار خورشید
هر کس که کار بهار می آید	بکمال سیل و نواز می آید
من سودا سه خام اندر سر	پنجه کاران بن کنت نظر
هر که را دید زلف بین است	پیش این نقشش است چین است

<p> کشته از نقش من پریشانی لیکن آنرا که عسل و هوش است هرش این نظم و لغز است مفت و ارزان زمینها سنگ لب گوهر نشان کسودم باز که در من برزند دست بدست گوهر من بتقدیر جان بخزند </p>	<p> و آنکه چین میزند به پیشانی سختم و پذیرد جان او است هر که معنی شناس و نکته است این مستاع گرانها سنگ ریخته عسل و دوزخه راز از در کب یا امیدم است تا صفا جان ز خاک است برزند </p>
---	--

و بیان نصیحت فرزندان سعادت سلمه الله تعالی

<p> سیر گیسو بروستان دارد تنج بنمشه به آرزوستان گس بدامن گشتم ز باغ اهل در جهان است روی فرزندان بهتر از باغ و لیس پذیر بودند بهر من آب زندگانی بخش دارم اندر بدن تواناست </p>	<p> هر که در خلق پوست از پیرد انگش با لبه دل سندان من نماند خدای عزوجل باغ شاد آب آرزوستان از سعادت و شاد بهره گیر بودند هست این باغ کامرانی بخش من ازین شاد کج داناست </p>
---	---

گر دمی از معلوم دفن پزند	خج ثوبت بنام من بزنند
گر بنز سند و پار سا باشند	نیک خواه من از خدا باشند
هر یک با در جهان فرسند	بخت و نیک نوسعادتمند
چره مادر از سپه فرزند	لب کشایند بهر حرکت و بند
گر پسر گوش کرد چند پر	نم خود در نشاط بزد و بدر
وزند چند پر سر سبز تافت	در کف خویش نقد صرمان یافت
بشنوید ای بئوان غسوارم	که نصیحت سپ کز گفت ارم
سر پی سجده آفرید خدا	جان بنام خدا کند قدا
حکم سجده برای انسان است	و آنکه سجده نکرد شیطان است
هر که در بند طاعت اند است	بهر او لطف و رحمت صمد است
اذا وضو هر که آید و دارد	سر در آتش اذان وضو دارد
چه که بندد که بر اسه نماز	در جنت بود بر و نیش باز
شرف آدمی از عمل بود	قدر از اسه در علم بود
عقاب مسلم بر همه فرض است	وز پیش قطع کردن از نفس است
که آنکس ستم که بدین است	اگر عمل بد او بر بهتر یافت

<p> دانند آنکس که دل ز علم پر است ز یاد علم از عمل دادند با من شسته سعدی شیراز چون عمل در تو نیست نادانی او مقادیر بره ز تیز روی است صحبت نیک اختیار کنید ز بهر امان بدگم نگفتند که ز دنیا خسر دهد وز دین بوی خوش میدهد بهر بهوش دو دو گر می رساندت به بلند دشمن دیگران و خود گردد عدالت از خلق گنج بی نیج است هر که قانع نشد جهان گرد است بکه بر سندان سپر رود پادشاه بی عقل درویش است </p>	<p> بی حاصل علم در خرابه درست در علم و ادب چه بکشاوند اندرین بحث هست هم آواز علم چند آن که بیشتر خوانی ای پسر خیر در میان روی است نیک باشید و نیک کار کنید نیک مردان اگر نظر نگفتند ای پسر پیش مرد نیک نشین صحبتش چون دکان عطر فروش صحبت بد چو کوره آه بن با بدان هر کشتنت بگردد ای پسر گنج عاقبت گنج است در قناعت چو عزت مرد است هر کشتنت تو بر حصیر بود هر که قانع بر دمی خویش است </p>
--	---

<p> سخت شاسه جزیر پا دارد پیش هر کس نه آبر و نیری خاک از توده کلان بردار شکر احسان او فرادان کن که بشک خدایان بکشد چست در کار دین و دنیا باش زانکه الوقت سیف مشهور است که هر دولت است اگر نگرے مرد بی آبر و بیدل زیست که هر دند خنجر چون خنجر اگر بینی تو زندگی این است جهد کن در مسامحه هم بجاش آن میسر نگشت و این بگذشت صورت تیر ازین کمان رفتند و آن دگر مرد و نام زشت نمرد </p>	<p> هر که در خانه یوریا دارد بهر دنیا اگر زبانه خیزد این مثل هم شنیده بسیار هر که چینه سے و هر بد امان کن آن کسی کردمش کبر نسیم زود خواه در بزم خواه تنها باش مرد بیکار از خسر و دوست عظم ضایع کن باین بزم سے هر که کاری نکرد و غافل زیست ای بسا دین فروش دنیا خنجر اہل دل قدرت خدا برین است باش در فکر و حیل و تراش سکه دنیا گرفت و دین بگذشت نیک و بد هر دو از جہان رفتند آن کی گوی نیک ناسے ہوا </p>
---	---

<p>که شود روسه تو گل خندان در حق بد رسان تکوینی کن از بدی سرنگون بخاک افتاد سرشاهی ز حق خویشاوند بهر هر کس گره کشا میباش پیش شان اکتساب دولت کن با خدا ای که نشکند پیوند از غم و درد و دو جهان رستی در صد پند بهر تو سفینه گوهر پند من تلف گردد اگر سعادت شوند پنج سترگ پیر صد ساله و جوان باشند شب و روزش بدوستی گامی</p>	<p>کوش و حشاق ای پسر خندان کار خود با کشاده رونی کن بهر که بد سپکند به نیک نهاد تا توانی دلس کنی خرسند اندرین باغ چون صبا پباش با بزرگان نشین و خدمت کن دل بروی بتان میندوب بند اگر بوی پیوند با خدا بستی پد رانه نصیحتی گفتم گر نه کوش تو چون صدف گردد دارم امید از خدای بزرگ از غم و رنج بر کران باشند هر یک که در جهان گرامی باد</p>
--	---

در تعریف سخن

ای عزیز کیستی بجان نصیب که جهان است از تو گوهر گوی

<p> دل را عالم برسی بزرهبانی بر نفس جان تازه می بخشی از سخن زنگی جاوید است مشکل است از دل سخن برزنی به یکی سر کشد سبیلوه خاص که برای تو صد گیسو گلن افند یادگار سے دگر سنے دانی که نه بگذاشتند غیب سخن بست بجز سخن چو آسمیات لیکه سخن در سخن و پوشش باز از زندگی بر آرد نام ماند در زم نام شان باقی نام بگذاشت برنگین سخن او از خجاسته سخن بریاست نام بسیار نامور خواسته </p>	<p> از نصیر و زبان بیرون آئی روی دل را تو تازه می کنی شام آن را که کلک از پید است شمع سان گزرا بچشم بر دند اگر چه بحر سخن شوی غواص صد سخن ر بوی طه سخن اند سخن نام شان تو بخوانی پس گذشتن ازین روایت است قطره نوش کن بران شب است به رفتن از جهان خاموش خاک گردو سخنور ناکام یکبار آن شدند در هم سانی بر که آمدین در اسکون نام با برنگین زود بر خاست صفی خاک را اگر خواسته </p>
---	--

<p> سخنی بهر خاص و عام گذاشت فکر شعر است فکر راحت بخش در تن مرده جان سپید سج کائنات از سخن ظهور گرفت که وجود جهان بجز آن است لطف شعر و سخن بخود بردند بزرگان غیب داستان نیست زان همه فرستگان نشان است که شدی بسم در روح پر تو بر دل ما ظهورت از غیب است گنج تو را آسمان پیدا آمد ش ز نظامی از تو چرا عسر رخ نام هر دو به آسمان نری من از آن جام باره بردم آشام ماده نودینم سخن است </p>	<p> هر که در خاک رفت و نام گذاشت بست هر فکر و خم چو راحت بخش سخنی گفت از زبان فصیح دل زبک سخن سرور گرفت پیش من این فضیلت سخن است صد هزار آن سخنوار این مردند از هزار کسی نشاسته نیست گر کتابه به پیش دیده نمی ای سخن جهان ز غیب بر تو دولت بی زوال موی غیب است بهر قفلت زبان کلید آمد تا نهادی بنجاک کعبه گنج چون بخسرو تو گنج بسپاری از منی صاف بر کفشان جام استی من در ساغ کون بست </p>
---	---

هر کسی قدر من نمیداند
 اندرین روزگار بیهوشان
 بناهند عوسه پهن کرده
 من از آن طایفهستم در سنج
 از بهر پروران زمین خالی است
 از بساط جهان و عمر عزیز
 هست در عهد ایکی ز هزار
 در سخن از سخن جداستند
 لیکن آن کس که این نو سخن
 گوید از سس دل سخن مانع
 بر خاک زن زرمه ایکی بار
 ورق من چون نکت تمام است
 به سر سیم ز رخشان شده ام
 پرده شد زنده زیر چرخ کن
 اگر تو خواهی که ره من زنی

قدر شعر و سخن نمیداند
 طعنم با میزند بر دیگران
 طعن بر من زده است در پرده
 که بگل خار و آژده است گنج
 همه گنایم در این گنج خالی است
 ز دور فاخته استند ابل تمیز
 از سخن نغمه سنج بلبل وار
 طوطی و زاز هم نوا هستند
 دعوت هر دو جدا جداستند
 قلب دانی و جسم ز کمال
 تا کنی نسیق در سخن بسیار
 ز رخشان ز کاکب رسام است
 نقش پرده از این در آن شده ام
 خضر ز آب حیات و من سخن
 یکدم آیمینم سخن یعنی

صورتِ عکس اندرین مرآت	من زمان گشته ام چو آبِ حیات
گر غبارم هوا کند بر باد	از سخن آدرسه مراد بر باد
سختم زنده دار جانِ بتین است	اندرین زندگی ترا سخن است
روزگار سے رسد کچھ بھی گران	من ہم آیم شبک زباگران
لب من از سخن شود خاموش	اگنم بار زندگی از دوش
سختم یاد گار من گردد	بوسے گل رہبر چمن گردد
گر خسرو فنا شود چه غم است	کہ سخن یادگار او چه کم است
چند صوفی درین چمن ماند	ابراہیم سر این سخن ماند
یارب از من سخن تسبیح کنی	شادمان خاطر ملول کنی
در جہان جز سخن بجا نہایت	در خورد گہ تو طاعت نیست
سختم را عزیز دل گردان	تا کشد سوی خود دل مردان
یارب این نامہ را تو نامی کن	پیش نام آوران گران کن

آغاز داستان

پہرہ پردازانِ عربی سخن گفت ز شکوہ داستان

که به شدت جمال العزیز
 نام در خلق شاد و کبیر داشت
 بزکف پاشش فتنه مایه این
 لشکر و گنج ز فرادین داشت
 فوج به شکر عو انجم گردون
 بدست دار غوث بی هم خان
 بیکشیدی چون تیغ راز غلات
 فواج کشور و ولایت بود
 سه پاسه سریر انگنده
 پیر پادشاه یون نام
 نقوش او فاختانان هم
 به دورا بنده بود فرمان بر
 سلطنت را یکی تو سه بازو
 کار کرده بدانش و تدبیر
 شاه چون شد جهان دانشمند

بود بند وستان چون خلد برین
 کینت خود بود المظفر داشت
 سنگ و بلبل حبه گاه بران
 نقیض بود یا بجز و احسان داشت
 بود تقدیر آن نصیب برین
 در صف جنگ بچه پیل زمان
 آتش از خستی بروز مصاف
 پیش شهر مورد عنایت بود
 ملک را پشت و شاه را بنده
 تنه و نیک سخت و شیرین گام
 خان با با گفت سلطان هم
 میچکس مثل او نبود در
 پادشاه را مشیر و هم پهلوان
 پادشاه خود سال بیستم
 دشت از کار کاروان فرسند

چهره افروخت ملک و دولت را	بست آئین تو خلافت را
خاطر پادشاه بود گران	ز ان حکومت که داشت پیرمندان
کوه را از کسره بر اندازد	خواست تا پای آتش سبک سازد
حصید اینک بخشند و بهم تزویر	بندگان شمشیر ولایت گیر
دشمنان پیش و دور بود جان	هم زبان بهر منزل پیرمندان
تا زک و تند همچو جام و دل است	میج شایان چه رنگ بوی گل است
خس و خاشاک آورد بکند	آتش فستق سر کشد چه بکند
خانه خویش و دیگران سوزند	عیب جویان چه آتش افروزند
ناکسان را از عداوت پیش	هر که است مال و دولت پیش
راستی از میانه بگیرد	کج نهادی چه همسیر انگیز
سایه عجب چند ماند در خود کم	پادشاه از تکایت مردم
نادر ما غشش شد با هر که بود	زیر پا دید آتش بے دود
دور بر خاست از حرایت و س	گر بشد خون چه در گن و سپه
سوسه خو خواند خاست امان	آتش غنچه سوخت سلطان
پیش شه آمد و زمین پوشید	ساختن نان بسیار گاه رسید

گفت ای خسرو پادشاه عالم	تا آید باد دولت و اقبال
تا جهان است کامران باشی	صورت بخت خود جهان باشی
گر تو هستی زمین دل آزرده	زنده هستم بصورت مرده
بارغ من تازه زابر احسانت	گل به اسن کشم زبستانت
شاه خسرو کای سپهسالار	بمخو فرین شدی کج رفتار
فصل بیون پرست خود کردی	گشتی اورا پیاده بگردی
گرا سپهری گشتی خطا باشد	در گشته پیل مدعا باشد
زیدین گسردی به کجکمان	مهره بازی کن به پیش شهبان
گر شوی دور از بساط حضور	خلق منطلم میشود مسرور
یا چون نقطه جدا شوی از کار	یا شوی ره نورد چون پرکار
مرد ازین گفتگو سے بچ آلود	بچو آئینه در تختیه بود
دست بوسید و نذر پامنی است	لیک کارش نشد زگره وون است
گره ریشته بخت محکم بود	تا تن غسل آن گره کشود
آن خنیا که بخت شاکست	آب تدبیر آن عناب نشست
انچه سگفت و مسند می آید گشت	بود روغن که او بر آتش ریخت

روز کی چند ماند در تدبیر	که شود شاه را ندیم و مشیر
یک برگشت بخت نافرجام	ماند چون سایه بر زمین ناکام
شاد و خشم بود و بخت بجاگ	حسام امید او فتاد بجاگ
خال رخ گشت بیافسالی	بر کا میب در گشت همچو حلال
کار فرسدا چو دید کار ابر	سفر خود گزید از آن کشور
گشت از شهر خویش آواره	جمله بگذاشت کوس و نقاره
دشت دل گرفت دامانش	حسرت و یاس بود سالانش

آواره شدن سیرم خان یکدو تنها برای زیارت
 مکه معظمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

سبح بر خاست چون سافر روز	گشت از نور خود جهان افروز
خان خاناتان بسزم بیت نش	آمد از شهر و پانهاد براه
ماند از بس هی او ناچید	نشکری و عنایم و خدنگار
گام برداشت چون نسیم بحر	آب و نمانش ز خون و لخت بگر
قطع سیکر در راه گرما گرم	خار و خار ایزیر پایش نرم

<p> از حرارت دسے بیا سودی مغز جو مشید از حرارت خود بود افسردون پرال غم و اندوه که پیاده رسید در گهوات باغ و انهار و سبز و دکش دل ز با شمع حسن خیز زمین جلوه آنگه چو چویران بهشت بر دل ساجد کوه انانی انینا شسته سبب میگردد زلف مشکین سید تا کمر شہ عیان سرخی شفق در شب به داشت ز آتش آرزو قوت بر زمین چو جسد بچیدان چون خط سبزه چاه غیبش نی روی دل از تماشای </p>	<p> هر کجا سبز و رو سے نمودی صدف تپتم می فشاند سے در شهر بود یگشت کوه کوه چرخ آورد به سرش آفت آمد آ باد شمع می تو پیش راست انزای جان کائنات کو کوه و لبران جوهر شست مویز ایشان ز تان کج اتی جہک بی نقاب چون نور شہ آستان ز موسے نازک تر رحمک بان بلب و سی برب دو - در آتش می ناست از بهشت بود به عین شمع چاه کالان گروان چاه سبز و دکش نخل سنج زدن جینا ملی </p>
---	--

سبز نه نود سپید مدلی بیل	گرد آن چاه ثانی زمزم
مردم از دور می رسید بهم	آب شیرین و خلاق چون بود
بر سر چاه آمدن سے دل شاد	بسی دم دلبران شیرین کام
چاه را حلقه میزدند نام	دست زنگین شان چو گان بشجر
شکل غنچه سبوی آب بر	خنده در زری لب بعشبه و باز
بهدم و بمقدم سخن پرداز	رهن خستق در هر آن چو ناز
ناظر دوسه شان بره افتاد	راه از نور حسن با پوشان
بود پر نور نوحه کا کیشان	قطره آب کر سبوی سخت
چون ستاره بوی آینه و نخت	چاه و نخب منور از یک ماه
اگر انجب هزار ماه چاه	هر یک گو سه از قه برده
هوشش ز نظر گل ز سر برده	بر سر چاه صد ستاره چین
چون سرو شتری بدترین	این تماش چو خانها انند
خضر لب تشنه آب میون بی	بر سر چو چو یوسف کسان
مانند تادمه ششدر و چین	راه او زد زمان گبران
دره افتاد چون خراباتی	

<p>بر سر آن زمین نشست چه کوه دستها و پاهاشست از خوار سفر صنم مه طلغان کشید بجزش از سرورید و آتشین خیاں از آن سرورید و آتشین خیاں که گویا آب زانگند در شام</p>	<p>دور شد از دلش غم و اندوه صورت چشم خود کشاد گم بود و تناسا ز دلش بر آن ناسه چادر همسریان روزی گشت ز راهش بجزش ناز سرورید و آتشین خیاں</p>
<p>آه از آن سرورید و آتشین خیاں راسته در شبها برود</p>	
<p>سخت گشت با آتشین در آن آساید سپاه روان از آن سرورید و آتشین بر سر او پیشان از آن سرورید و آتشین از آن سرورید و آتشین از آن سرورید و آتشین</p>	<p>سخت گشت با آتشین در آن آساید سپاه روان از آن سرورید و آتشین بر سر او پیشان از آن سرورید و آتشین از آن سرورید و آتشین از آن سرورید و آتشین</p>

<p> قفل از راز بسته بکشانی سرخ کنی پیش من قضا و خویش نبرد و فراق بنده و مخدوم ماه پرنور با سسها هستی قد بالات رخکات شری است چند پاشی تکم بیداریش من و قدر می چه جای سخن هفت تیر آسمان گردید هفت تم کسوت گدا لے بین بلبل نو بهار خوشترم که کلاشش بوسه سر بند از قهر مال ویران روی بگذرد مدتی شد که خانه برده ششم زین دل بیست و نه روز با نمن سکان و نه سده اندر </p>	<p> کاسه گرانسایه از کجا آئی چون قنادی جواز خانه پیش مانه گرد در راز تو مستخوم پادشاه زاده پاگرد استی در جبین تو نور فسر می است داد پاسخ جوان که ای بریش چون سپردم بچاکسای من قد الای من کسان گوید رنگه من بین و بیخو المیزین گل نیم یک خنای این چشم نیک گشت آن حکیم در زمین هر می را که چشم همه از من در سینه زان که زکتم نیکه بوزر معدن از در با سینه چهره از زخم دم بسته </p>
---	--

که پناه هم دمی بخانه خویش
 چون شنید این حکایت در پیش
 گفت ای بهمان درد آلود
 میزبان تو ام بجان بند
 بخور این نان گرم و آب شکر
 به کردل بر ستار و بهر پست
 این گذشته ازین سری کس
 خان بیرم ز پند دادن بهر
 حاضر خرد و شادمان نشست
 پذیرد پیش زمان در پیش
 هر چه آفت او بر سرش از بهر
 قدر سلطان و شکوه و باجی حدود
 شب چه بگذشت در نمانه غم
 تسمان در برینت از دامن
 سحر از چشمه نمانه تاب بود

باز گویم جو فساد خویش
 مرد در ویش خوان کشید پیشتر
 خوردن غم دگر ندارد سود
 بر کف پاسه تو سر افکند
 اگر غم روزگار بست پند
 و بهر او ابر چشمه شکست
 که نبردند سیح غیب کفن
 بست از حسد الم چون تیر
 از غم و بهر در امان نشست
 تصد خویش گنت با در ویش
 مانند از دولت جهان بی بهر
 گفت چند آن که آن فقیر شنود
 صبح بد بر فلک ز نور علم
 ما دی نورش چه برگ سمن
 رونق ده در آفتاب بود

خانخانان ز خواگم برخواست
 پیر سرود کای نجسته جوان
 گرچه دانی که ساز و سامان نیست
 لیک آنرا که هست دانش پیش
 گر تو مافی بشم بر روی چند
 باش تا روز در نظر آره شصت
 فوش بود شاه در سرای گدا
 سو چون دعوت سلیمان کرد
 گفت ای خضر راه را هر دو ان
 دیده ام لطف میش خلق بیس
 بنده بی درم مک خوارم
 تا دین شمر دیده بکشاهم
 و سرای تو سرودم آرام
 از آنکه رلطف بیکران کردی
 با احسان تو بدوش من بسته

بدوش آن پیر رفتم و نصرت نمودت
 باز آسے بکلبه احسان
 این مکان در خود بزرگان نیست
 پاکذاره بخانه درویش
 غنی از روی خود مرا خرسند
 شب چو آید مرا کمن بی هم
 شاه را بس بود دعای گدا
 میزبان شکر او نسر او ان کرد
 و تخم داد که تو سب و توان
 آنچه کردی بمن نکرد کسی
 شکر لطف تو بزرگان دارم
 کلبه تنگ تو بود حسابم
 سرز نقشش قسم نم بردام
 که بسا را اگر ان کردی
 با تو گریا سپنج شربان بسته

بنی نو اس کے زور و زنا پذیرفت	غنچه دل ازین ہوا بشکفت
شکار درویش گفت و خواست زجا	از درخا شد قدم فرساست
سیر زنی گام و عشق دوش بدوش	بر سر چاہ رفت و رفت از ہوش

باز آمدن میرم خان بر سر چاہ و از خویش رفتن بہ نظارہ

دل بہ ان چاہ و نگاہ

تشت لب پر وہ چمن و وس سحر	خوب بر آمد ز پر وہ خساور
ماز بنیان آبکش بر چاہ	ہم گشتند چون ستارہ و ماہ
ہر سیکے گلزار و سیچون تن	وقت قضا بزمینت چہ سال سین
ہر سیکے را بہ لبس گمنامی	وہ شفق ماہتاب پذیرنی
ہر سیکے بسچہ چاہ تابندہ	سوئی او مشتری شتابندہ
ہر سیکے در لباس رنگارنگ	دل بہاتر ز لبان فرنگ
ماہ تابان و دشتہ برینہ نشان	انگوی بددایمہ بسمن و جمال
ماہ شکرہ پر در عوار زہرہ کمان	از نہایت حسن و خوبان شکر
ہر سیکے در لباس رنگارنگ	بہ گوی بددایمہ بسمن و جمال
ماہ تابان و دشتہ برینہ نشان	از نہایت حسن و خوبان شکر

<p> که چو گل گوچه غنچه گردین عاقله بسمل نگاهش بود گاه از خنده بازوی سرست گاه میر بخت آب و می خندی آب بر روزی شدی شادان شوخ و طعناز همچو آب بود خنده بر لب ز ترکت از می او دید چون آن جمال نورانی گاه گفتی ستاره سحری که دل از دست برد یکباره باز آمد نظریه از رویش نازنین جنب ز کشته رخوش بر کشید همه را از زور راست گشته همچو سحر و سحر سیزدی تا خنده چو گل بود </p>	<p> لبش از خنده ای دروین چون کشا و سه نگاه شرم آورد گاه سحر کشان برد از دست گاه از چاه ولو آب کشید گاه بازی کشان بهمزادان گرچه پس دلتناز و دلجو بود همه دانش با بود بازی او خانماتان که داشت حیرانی گاه بیخاند حور و گاه پندی بود با سه بیع ستاره دل به جان گشت بستن پیش چو نگاه ناخیز شد دلش نازنینان آبکشش تا دور پز نو بر آن سبزه باقی هر نفس بست و سه بوی گری </p>
---	--

زین نمط آن بتان روی برو
 همه گشتند باز قطره تان
 دست بردست و هم قدم بقدم
 راه رفتند و خنده میکردند
 راه از نور حسن با هو شان
 خیره کردند چشم هر پنج برین
 در میان نجوم سنیا ر و
 خانمانا ای بحسن آن دلدار
 بسمل آسا سخاک در تان تا طلب
 ماه نشیب چو کوه خالی پناه
 زده آتش خست تاب تان
 قی چند رفت و دید از دور
 شیخ وقت خود کرد ایستاده
 چون به پیرام خان مایق شد
 آشنای قدیم را بشناخت

بر سر یکدگر نهاد سبزه
 آتش و آب بر پوستان
 سخن و بذله گو صدم بعنم
 هر که سیدید بنده میکردند
 بره پر نور شکل کاکشان
 عقد پروین و نجسهای نین
 بود آن رشک مهرور پاره
 ماند میران چو نقش بر دیوار
 قامتش یاد کرد و آه کشید
 در غایت او بردش از راه
 رفت از آن خاک نهج بادرون
 پیر مردی که میر سید از دور
 ابن ملا جمال شیرین کام
 تشنه را نهج خضر ساقی شد
 بسنجهای نرم نرم نواخت

گفت ای سرورم چه آمد پیش
 لشکر و سپه و فیل که من کجاست
 بر دست جاهد ایستایی بود
 بر گلی عسار غریبه نسا زه کرد
 چون چنین بسپه و زار شدی
 چنت زرد و نسا زه چینی
 گفت بی رام خانه برین احوال
 چون کشایم زبان بگردد دست
 شیخ از حال او بی خبر آنگاه
 بنسون و فسانه آوردش
 شمع بر کرد و خواند از دست
 از نورش مایه انداخته اکنون
 میمان دست درین مشی
 سیر شد چون زانهم شمش
 اندران خانه از آنجا

که باین شهر آمدی دلرباش
 و ان فلانان خاکهوس کجاست
 بر تراز چرخ بارگای بود
 جان بنینده ساکت در پردو
 راه پهای دشت خار شدی
 صد خزان در بهار می بینم
 که کند زخم تازه پرشش حال
 آنچه بگذشت از مشیت دست
 دست بگرفت و پانها در راه
 لشکر گو یان بمانه آوردش
 آمد بهر هر دو صحت راست
 چید بر سقره خوان ز خدا خزون
 غرور و نیهای خوشگوار بخورد
 دور شد آنچه بود در دو غمش
 پشت ز در حسرت بره بر رویا

<p>نامح خواب استراحت داشت چشم و خواب و دل بیداری</p>	<p>بر دل از آسمان جرات داشت عشق آورد و بدش خواری</p>
<p>بیدار شدن بپیرام خان از خواب نوشین بنگام سحر و باز بر چاه رفتن بر تماشای زمان سبهر</p>	
<p>خواند شبیح مرغ خوش جان گشت خندان و داد بپیران مرغ در باغ و کبک و کسار گشت تا سر و رو چین چندان لغت با بی دل بشوش ریخت صبح بر روی خلق در کشود در عزای باستان شد شهبان چون لب گهر خان سی آلود از سایه سخت آشتو بشمار عدت مسالغ تو ز ما بین دیکه با بیانات و شد عیان کافور</p>	<p>صبح چون ز دلوائی نمود بجان غنچه خنساور از نسیم سحر در و پاقت ریخت از منقار لبیل از حساب و طبع خوان که ز منقار خویش آتش ریخت زنگین از خواب چشم تر کشود عالم از خواب با ناز شده بیدار ایسا سوکسن با رجه و دور شبنم تو دریا که چه دوزار گشتان تو من به - از آن وقت دست از دست تو زنده با و سرور</p>

<p> تفتق لاله گون دلوز سر خانخانان ز چشم عجزت بین سرزبالمین خواجگه برداشت خواندند پیش خود گدائی را گفت ای آشنای دیرینه گوش کن آنچه ماجرا گذشت خسرو عهد پادشاه بزرگ خیلی از من مزاج بر هم کرد چند بدخواه من در آن بخت گوش میداشت بیخون سلیمان چون بریدم که پادشاه زین داسنه بر که زدم چالاک دورست بوی گلستان ششم نه شد هیچ روز ویدر آید پایم در دست کرد و در کف </p>	<p> آب یا قوت بود و آب گهر سرمه خوابشست بر بالین بر زبان آمد آنچه در سر داشت رنگ بخشید آشنای را راز نتوان نرفت در سینه هر قدر غم که از قضا گذشت که چو او نیست در زمانه ترگ مهربانی و لطف خود کم کرد عجب جو بان همیشه آورفته آتش آفریدند نمازان دل نهادست بر لاکت من سر نهادم براه و پای بنگار چون نسیم محرره ان گشتم سایه دنبال من گرفت بزور سر نهادم بدامن گسار </p>
--	--

<p> همچو نسر باد تشنگی تر بود نخت دل بود و آب دیده دم تا باین شکر آدم کس تو که درین شهر احمد آباد دل من بود از صورت سست که عیان بود بر سر راهی بهر فرستق دمی که کشیدم ایستادم چه نشسته بل با پیوند که برانداخت خانه تو چند از سینه آسپا نشسته محوید صدای کشید و بر من رفتن از کوه پیروزان در داس در خوابی سبزه ای آب با سر از خوابی چه چه چه چه لغز و سیدانه در آن شب </p>	<p> هر کس از جوس شیرین بود در سفر بهر من ز آب و طعام من باین حالت خراب زبون اینک از پنج و غصه آزاد چون رسیدم بشهر فزینت گذر افتاد بر سر راهی دست و پا شستم آب نوشیدم پیش آن چاه زیر غسل بند دیدم از دور موموشانی پند در راه پادشاهی آیت گرد آن چند زنان بکش جنین به کلب گلهزار و سر و قدمی ز انبیا و دخترهای پری پیکر سینه ای پرو کرد و ما با هم در خنده نشسته و میخندیم </p>
--	---

کشت که در وقت آنکه در چشم
تا بعد از آنکه آب در آن بود
پیش آن که از این که در سکنی
عاشق بر زمان سه باره
گفت این طریقی که خواستیم
هر طرف که می خردمان
از سر چشم آن نجوم سحر
تا آب زای و لوبه پروازند
زلف و خال که داشتند بر
چاه غنچه زخوی عارضی
چربی دلی نهاد بر بانی
غسل کردند و نازیب کردند
بود در غسل جامه و اندام
همه چون ز آب چاه تن شستند
نازنینان بشکل بانی آب

می اندازد هر که در چشم
فرغ دل و وقت است
که دلم شد از سر چاه
میرودم باز هم
بر سر چاه رسید و دیده کشود
عکس خویش گل بدایان
ق در کشیدند کاشان و قسم
رسن و دلو در حبه اندازند
رسن خوبند بود و دلو نکو
عرق و موی تن چو رشته در
آب از چاه کاشان بر طنازی
عشوه دلنواز مسکروند
بجز آب رسید و ماه تمام
باز از آب پیرایه شستند
می شکستند دل برنگ حباب

آفتابان خاتم سما نهاد بر آه
نوجوانی فرشته سیمائی
وطنش در عراق و سیرکنان
کر کی چاه و آبکش بسیار
هر یک که نوجوان و سهر قدی
هر یک که سهر و بلوغ عنائی
هر یک که در جو اسلے و مستی
ز انبیان دخترای پری خوش بود
آن جوان طاقت فراق ندید
نمک بند بان بلا خیز است
حسن روی بتان گسراتی
شهر حسن آنچنانش سوخت
دخت زیبا سخن و رعنائی
زان نگاه که از تماقل کرد
دختر از حال او چه شد آگاه

گل دیگر شکفت بر سر چاه
صورت خضر راه بیجان
تا باین چه رسید و در چنان
هر یک که چون گل شکفت بهار
چون گل لاله رونق سبیدی
دل و جان بردی از تماشائی
دل ربود و سبکدستی
بر سر چاه آب و آتش بود
دید حسنی که در عسراق ندید
نکین حسن شور انگیز است
میدر دپرده خرابائی
که تنش گرم گشت و جانش سوخت
نظر انگشت بر تماشائی
عشق جانگاه در و دل گنگ
نظر انداخته که و بیگاه

<p> گاه از خستدای زیر لبی لیکن از عشق بود بیگانه شاد میزیستی بخانه درون طاق حسن و جنت خویش شد الغرض آن سافر رنجور العطش گوی رفت پیش نکل تشنه ام بهر آب آمده ام آنکه از بهر جو دسه خیزند دختر جسم دل بت برست دلون پر کرده پیش آید شاد دستها بر لب و نظر سوشش او فرورینت دلو آب تمام دلون دیگر آب پر کرده آب چند آنکه ما هر میرینت بهر دیدار حیار ایجا شت </p>	<p> مست کردی چو باره عجب بجنب از فسون و افسانه هم جوانی و هم نشاط افزون غیر آئینه عیج پیش نداشت تشنه لب بود خوشه و مجور گفتای موشان و سیمیان برق آسائتاب آمده ام آب در ساق تشنه میریزند رسن و دلو را گرفت بدست تشنه لب آب خورد و چشم کشاد آب می خورد و چشم بر رویش شده سیراب عاشق با کلام پیش آن تشنه لب بیا و ده این زانگشتا فرو میرینت دستهای تنی لب میداشت </p>
--	--

نظرش بر جمال دختر مایه	چشم بنماده بچراغ مست مایه
دلو خاسله نسا و بر سر راه	نگه شوق و دید چون آن ماه
دور از چشم او چو آهوش	چین با پرواز و ترش روش
که بگیرد راه خانه خویش	گفت با مسران جادو کیش
رو که ویم سوی خانه بنویز	گرم شد آفتاب و ماه روز
بر نماده سبوی آب بس	زین سخن جمع شد نجوم و قمر
آب بچو آن بسر چو برق روان	نگام برداشته تیز روان
پای در راه و بر سر و آفتاب	می بریدند راه دوش بدوش
بگذاشته ترگه پویان	گاه از خنده راز دل گریان
راه را رنگه کاشان کردند	پهره و چون عقب فشان کردند
شد زمین روشن از ستاره و ماه	قطر با نسیکه ریختند بر ماه
صفت عشاق در دید مجیدار	ز آتش حسن گرم شد بازار
خاقی از هر طرفت به نظاره	به خوردان چون سیع سیاره
عقد پر عین شکست از ترس	هر کی چون بخانه گشت قریب
نور از چشم برد و صبر از دل	هر کی ماه رفت در منزل

بیتقراری مسافر خسته تن بهر آن گپیرمین و پند
دادن بپیرام خان در حالت کج و محن

چون ازان چه زمان بندگیش	بگرفتند راه خانه خویش
ماند حیران مسافر بنور	که چرا گشت مهر چشم دور
ماه چون شد خمان بهر دانه	بر داد دیده نور و از دل بهر
بر سر چاه العطش میگفت	سخنان غریب و خوش میگفت
باز گفتی که این غلسمی چاه	نیکشد بهر غریب را از راه
عقل صحیح از راه اندازد	بوسفی را بچاه اندازد
باز رسیدم به راه ریخ و نسب	روزها گشته بر چه نخب
بهر زمان که کرده بود طلوع	با سیه بختیم نگر در جوع
باز گفتمی که این چه باطل	راز پاروت افکن در دل
ساحری پنهانی بنا کرد هست	که دلم را بدرد آورد هست
بهر چه ستاد بود پیری	که چشم نمود جلوه گری
بهر انش که نه لقا بودند	تیز رو و صورت صبا بودند
بهری رفت بهر انش نیز	نه زین برده اند صبا و نیز

سپس گم با که راز دل گویم
خانخانان رسیدن قیب
از کجا آمدی و نامت چیست
در دل خود چه در میداری
تو چه گم کرده درین وادی
چون جدا افتاده ز عراق
اندین شهر چون گذر افتاد
رسم کن بر خود و سخن شب
مردان زاد باش و ستای کن
دل من بر نعل نال کسی
حسن روی تان دل افزوست
دیدم آن تان کافه کش
سجدم بر آب میخوب زند
بیسر چاه شادمان آیند
باز در پرده میشوند نمان

ماه گم گشته ترا کجا گویم
گفت ای زنده دل خبر تو چیست
نال زار دلین کلامت چیست
که بلب آه سرد میداری
که بی جستجو در افتادی
که قدم سوخته بر راه فراق
که ترا عشق مه بسرافتاد
دور باشی ز عشق خانه نراب
عشق بگذار و هر چه خواهی کن
کاندین راه غار است بسی
می ندانم که خانان سوزست
که نزارند مرهمی بر ریش
آب بکشند و ابرو ریزند
بش روشن چو مهر بنامند
هلمه پوشند روز چشم همان

<p> ره روی روی و بسوی منزل کن داد پاشخ جوان رشیدانی عشق جا کرده است در گداز مادر هربان چو زاد مرا عشق روی تبار ز روز نخست و اندیشه خاطر از گلستان راه پاشدم چو کشت بکشت سوی گجرات راه بکشودم چاه را دیدم و شتاب زدم مهوشه دلورا گرفت که گفت قطره قطره زد و صورت در بر سوزن چو ابر نیسان او مرا کرد ز آب چو شیراب روی نبود و باز رفت ز چاه پلنگر با که در و دل گویم </p>	<p> رحم بر جان خویش و پر دل کن که مرز طعنه بر تاشانی زنده ام در خیالها روی دوست کار با عشق او فتاد مرا سکه بر جان من ز دست دست دل نهادم بسیر هندستان با فتم هند را چو باغ بهشت خسته و زار و تشنه لب بودم قشع چو بید آب زدم پیش من آمد چو روز نخست ریخت چند آن که شد دانه زخم ساعتی کرد گوهر افشانی من چو ماسه فتاده ام تپان او فتادم چو نقشش پا در راه یوسف خود بچاه می جویم </p>
---	---

<p> تانه بزم رخس ز جانم روم برزبان آب و در دلش آتش آب و آتش چه شمع و شعله روز بکست پیش مرغ سبو چهره افروخت چون دست تیار بچو آب روان گذشت از پناه بزم انسو روز آشناسی شد انچه در روز دیدی گفت بشب سخن از عشق آن عراقی گفت اشک از دیده ریختیم بچاه ماند حیران ز ما بر اسب عریب دشمنه زمین شود عاشق عشق در هر دسسه کشاید راه باشیدند بر دو در زاری تا فریاد همه آب گل است </p>	<p> از سر نخچه نقش پا ز روم سیدی سخت نازد و کفش زیر آن چاه رفت با شگل شب چه بکشد از زلف غنبر لوم آسمان از ثوابت تیار خانم خانان قدم نهاد راه باز در خسته گداسی شد داستان فسراق و شت لب قصه پا و حال ساقی گفت گفت بر حال آن غریب تبار چون گدائی شنید حال غریب صفت کردوست عاشق صادق دشمنی هست اگر بناله آواز عشق خیره جوهر دلدار است عشق غارت است متاع جان است </p>
---	---

عشق چون شعله زو میان عروق	بهر دو سوزند عاشق و مستوق
چون ز لونا بمصر شد بار	یوسف از چتر سید در بازار
قیس افتاد چون بسوزد گداز	لیلی آمد به پیش او جان باز
صبحدم گرتو عزم چاه کنی	هر که مارا رنسیق راه کنی
تا به بنیم است پری و ش را	بر سه چاه آب و آتش را
وان عسرتی که با گل دارد	عشقی آن مهر همین بدل دارد
آب خورد و بچاه گشت مقیم	صدقی ماند و رفت در بنیم

رفتن پیرام خان و ملاگردانی برای دیدن عاشق کشته جلدی

صبحگاهان چو سپنج زنگاری	کرد در بر لباس گلناری
شفق سنج رنگ و نور سحر	ریخت در رنج چرخ لعل گهر
رنگ لیل و سپیده سحری	کرد در چشم خلق جلوه گری
زگر از خواب چون کشود نظر	بر گل و غنچه دید رنگ سحر
گل و بابل بشاخ دست نعل	لاله افزوخت در چمن مشعل
سرو قامت کشید در گاشتن	قمری و طوق عشق در گردن
لب سوسن چو حرف عشق سرود	باخته رنگ روی و گشت کبود

<p> ارخوان زار شد زمین چمن سوی سدر اکلا لایسته گشت تسبیح بهر دست تک باغبان در کشود و شاد نشست زده آتش چو مرغ موستقار کرد شخرف گون رخ غمخرا بانگ بر زد پی نماز و درود گشت بیدار و نور مسیح بید تا گذارد نماز صبح شتاب بر کوع و قعود کرد قیام راه خانه گرفت زود ازود گنت ای میزبان راحت جان روح را پیش در راحت جانی بر سرم گنج زربفشانندی اشچ زید برای من کردی </p>	<p> جوش زد چون بهار در گلشن زلف سنبل بستاند پیوسته شبنم از سبزه کرد در و بگلک بوی گل بر سر بر باد نشست صبح خیزان باغ از مستقار گل سوری دلالت مسترا مرغ صبح از نشاط بال کشود خاشا خانان چو بانگ مرغ شنید غسل فرمود و رفت در محراب سوی مسجد رفت و گشت امام بعد تسبیح و ذکر ریت و درود چون پیام بجانده آن مهران چست بستی کمر بهسانی بی زری را گنج بنشانندی بر دل و دین بیای ن کردی </p>
---	--

گرچه من زار و ناتوان هستم
 کرم و لطف بی نهایت تو
 بدلم نقش بست بی آهنگ
 تا زبان است درد بانم تر
 گرز شکر تو داستانی هست
 میزبان گفت ای امیر رفیق
 تا ترا دیده ام به ناز شدم
 نشنیدی که گفت صیادی
 چه عجب گر رسد ز صیخ مرد
 شد الحمد که سپهر بلند
 من ز فستم بسوی بازاری
 بخت و دولت بکام می نیم
 چون ازین گشتگوی شکر آینه
 گفت بیرام خان عالی شان
 وعده کردی که چون سخنیم

بهر شکر تو تر زبان هستم
 مهربانی و امین عنایت تو
 همچو نقش که میزند بنگ
 بود از شکر تو ز بانم تر
 هر سر موی من زبانی هست
 چون تو کس نیست در زان شتی
 از قدم تو فرسوز شدم
 نه بهر دشت دام نهادی
 که های بدام من افتد
 گردن خود بما بدام افکند
 یوسفی را شدم خریداری
 چون تو صیدی بدام می نیم
 هر دو گشتند قد و شکارینه
 تشنه ام تشنه را بچاه نشان
 دست در دست بیاویزم

هر دو بر چرخ روزگار بیگام
 زود بر خیز تا رویم بهوش
 چون گدائی سخن ز چاه شنید
 هر دو از خانه آمدند برون
 بر لب چاه آمدند چه باد
 هر دو در پیش چاه بنشستند
 عاشق و دخت ماهوش دیدند
 عاشق تشنه را بحال زبون
 گوی آب جستجو کرده
 دختر از اضطراب او در پیچ
 نیک دیگر زنان گدائی
 گفت با هم زنان جادو کیش
 گوی آب تا سبوا آید
 نوز خورشید بست در غارش
 میخورد آب تا گذشت دور روز

هر دو دیدار عاشق ناکام
 به تماشای چاه دوش بر دوش
 دست بر دل نهاد و آه کشید
 همسر و مقدم به پشت میون
 برق بگذاشتند خاک نهاد
 دل بروی پری ز خان بستند
 سر و قد آن آبکش دیدند
 هر دو دیدند بی قرار و سکن
 که نظر سوی ما هر دو کرده
 صد نظر کردی و گفتی تیغ
 ترش ابرو از دن خراباتی
 از کجا آمده است این دلش
 میخورد آب و جله جو آید
 سبزه لحظه دیده بر عارض
 شده سیراب ز آب چاه هنوز

میخورد آب دمی نباید هوش
 تشنه به بحر حسن ماست اگر
 آتش حسن ما بلا خیز است
 این مسافر که راه گم کرد است
 شد و دروز این جوان بخارا
 میخورد خواب ایستاد بچاه
 ننگ گلشن نکوئی است
 نوجوانی است رشک مهر و ماه
 دلش از تیغ الفت است دو نیم
 بر رخ ما اگر نظر دوز است
 دیگر از ناز گفت ای هزار
 هر یک تشنه و مسافر راه
 تو چه دانی که عاشق زار است
 آب بنشای و خورده گیر شو
 هر کجا هست چاه شیرین آب

کز کجا آمد است دریا نوش
 پس چرا کرد مسیل آب دگر
 بر لب چاه شعله انگیز است
 بردش عشق شلم کرد است
 که نگرفت راه صحرا را
 از کجا آمد و فتاد بچاه
 یوسف معر خود بر روی است
 عشق آورده است سوی چاه
 همچو یوسف بچاه گشت مقیم
 شمع آسا بگیرد و سوز است
 بگذری از غریب کشته ناز
 هر یک قطره میرسد بر چاه
 بگفت کسی گرفتار است
 بگذر از بدگسانی ره رو
 مردم آیند تشنه و بیاب

گر سوسو باشوق می بیند	ق	گله از باغ حسن میچیند
که نگرود گل و بهار باغ		اوستد بر دل غریبے داغ
ماسوی خانه ره نور و شویم		نه بهراه این غریب رویم
دیگری چون مشکست قفل کسوت		که هری چند سخت از پاوت
گفت ای همسران گوهره ز		ز آب شیرین چاه شور آگیز
هر غیبی که میرسد از دور		می نشیند قریب چه زنجور
هر کجا پیشم بود شیرین	ق	مردوم و مرغ و مورد راه گزین
جمع آیند بهر آب بدم		باز گردند شاد و شیرین کام
این غریب دیار خسته تنی		که گفت است با شما سخن
بهر آب آمد و سناک نشست		آتش اندر دل است باد است
نه کشیده بست دامن ما		نه گرفتگی ز گلشن ما
نه زنده سنگ بر سبوی کسی		نه چو گل خنده ز روی کسی
بخورد آب و می نشیند دور		آمد از دور خسته و زنجور
گر برین چاه استقامت کرد		فک در هم نمی جرات کرد
نیست زیبا که بدگمان باشم		از سبکسار سرگران باشم

سخنی گفت وز در آتش نعل	زن دیگر کشاد حقّه لعل
شرم آید مرا ازین خواری	گفت ای شاهد این فرخاری
جامه از تن جدا کنی در روان	که سحر گاه پیش مرد جوان
از سر خنده راز دل گوئید	تن روشن ناکب چه شوئید
میکنند هر که هست ناواقعی	اینچنین رسم بر مسلمانی
آب بخشیدن و سخن راندن	اجنبی را به پیش خود خواندن
که کسی بگرد بسوی زنان	زشت باشد بکیش برهمنان
ذیشعور و بعقل فرزانه	ماه به لعبتان بت خانه
بر کشائیم حقّه رازی	پیش نامحرّمی نظر بازی
جان بیننده شرم ناک کنیم	تن بشوئیم و جامه پاک کنیم
دور از چشم مهوشان گردد	پد که از چاه ماروان گردد
درد دل خویش مدحسار پرورد	دختر رسم دل حیا پرورد
لیک غاسوسش پیش غمازان	می شنیدی کلام برهمنان
دلور آگاه میزدی بر سنگ	گاه بر روی خود شکستی رنگ
گرچه آئینش محو حیرانی	گاه انگند همین به پیشانی

صد سخن بر لب و چاه در دل	بوس و بیم و مد عا در دل
از جایا گاه گاه میگردی	سوی عاشق نگاه میکردی
بود شادان چون غلسی از مال	زان نگاه عاشق پریشان حال
تیر صد زخم در جگر میکرد	رخنه در سینه از نظر میکرد
عشق بر خاست بهر غمازی	هر دو دل یک شد از نظر بازی
جان و دل هر دو بیقرار افتد	چون نظر از نظر دو چاه افتد
کز نگاه میکنند جان بر یاد	صوفی از عشق هو شان فریاد
گاه در دس و گم دور هستند	دلتوا از نرد و در با هستند
یک شدند آن دو وقت نظاره	آن کس را تی و دخت سه پاره
نظر دو دیده هر دو با هم شد	دل بدل جان بجان فرام شد
هم نگاه بنگه سخن پرواز	دور بودند دل بدل بمر از
عاشق از دور گرم نظاره	بر سر چاه دخت سه پاره
زرد روی چو زرد سیستان	گوش نیکو طلعه با سه زمان
دور از چاه بسدم میکنند	بید در دل که تا ستم میکنند
دل دختر بنده بار گران	از حکایات آن کرشمه گران

ہر کیے سا از ان غریب دیار
 ہر کیے از غرور رعنائی
 لیکن آن دختر سمن انعام
 عشق و زریہ و در تعافل بود
 اندرین بحث و گفتگوی و از
 بر فلک گرم گشت چون خورشید
 ہر کیے آمدہ بہ پیش سبوی
 دلو خالی بزیر چاہ زدند
 پُر شد از آب چون سبوی تھی
 بر سر شان سبوی آب لال
 رہ روان تیز رو قدم بہ ہم
 شبنم از سرق تا قدم کیسہ
 چون گل و لالہ عزم گشتن کرد
 شعلہ زد حسن و گرم شد بار
 رہ نور دان بزنگ آب روان

دید دامن کشان چو گل باز خار
 طلحہ میزد بران تماشائی
 ہر بان بر مسافہ ناکام
 برگل روی او چو بیل بود
 مرغ زرین بزیر پر و از
 شور کردند ز حسرت و ناہیدہ
 ایستادہ بچاہ روی بروی
 آکبش غافلہ بساہ زدند
 ہر کیے شد روان چو سوسہ
 چون نگوذہ عیان بشناخ نہال
 دست در دست چون گل و شبنم
 سر و گلہا نمودہ تازہ و تر
 ہر کہ میدید چشم روشن کرد
 ہر طرف بیدلان پئے دیدار
 می رہ بودند دای ز پیر و جوان

هر سبک گل بجان رفت شتاب	در فغان ماند لبسبیل بیاب
عاشق بیدل و جگر بر چاه	بود ناله ز تان ز بخت سیاه
گاه شکوه ز بخت بد کردی	که تا سفت بحال خود کردی
گاه گفتم که چرخ نیلی رنگ	جام امید من ز نذر رنگ
گاه گفتم که گردشش ایام	دورم انداخت از وطن باکم
بر سر چاه آدمم دل تنگ	چون دل خود بر دستم رنگ
کار با سنگدل فتاد مرا	تاب و طاقت جواب داد مرا
چون گدائی و غان عالیشان	هر دو دیدند سخت تر مالان
رتم خوردند بر خسیه او	در تاست زلی نصیب او
هر دو در پیش او چو باد شدند	ناصر جان نامراد شدند
کای و قاپر و روزینا جویان	گرم خونت ز آتشین جویان
چند بز چاه تشنه لب باشی	خسته زار روز و شب باشی
اوقشادی ز پاچه سر و بند	بیتور و خواب زندگی تا چند
آفت ز جوی باز تو جوی	راه خود گیر و راه عشق بپوش
بزرگت نماید زگر و راه است	روی خود بین که در محاق پست

<p>پاشستی براه در پیش داد پاغ جوان راه نورد قطره آب خوردم از ماتی از خودم کرد عشق چون خالی حال من از نظر دیگرگون شد یار در خانه گر بود مستور نیستم خالی از خیال پری مثل خون در رگ است دم و پوی هر دو چون این کلام بشنیدند آن گدائی و خان عالیشان ماندنهما سانس رنجور</p>	<p>رحم کن بر جوانی و بر خویش که نشیتم و خبید از ما گرد نیست جز عشق در دلم باقی یار بنشت در دلم حسالی غیر او انچه بود بیرون شد می بمانم که هست از من دور در دل و دیده کرد جلوه گری دل و جانم فدای آنکست است راست در عشق دور سخن دیدند هر دو بر قامتند اشک نشان بر بلا پاسه درد و جگر صبور</p>
--	--

خبردار شدن همراهان از راز دختر و فاش گردیدن

عشق آن شورین سر

<p>روز را چون قناد طشت از نام آنچنان ساز شد فلک ز نجوم</p>	<p>زرد شد روی خسرو لایم تا کند راز انجمن معلوم</p>
---	---

<p> ماه شد شیخ آنجن آنسروز بوی گلسا باهتر از نسیم جنبش باد و فرزش نور بر پشت جام متاسب پذیر زباده نور اذران شب چو طالع مسود مرغ و ماسه بپیر ماه تمام آن عراقی که چشم روشن داشت تا دم صبح زانکاه آه سخت ز آتش سینه بر نفس میخست چون سحر زد غلغم بچسج کبود تا زینان آکبش چون ماه همه طنانه و شوش و ماه جبین دخت زیبا بجمع خربان سرگین چشم او چو چشم خرمال بود خشت ماه در لباس خوبروی </p>	<p> ز هر ره رقاص و مشتری فیروز نفس ساسی شد بمنز سقیم مرد را داد ز خصت گلگشت کرد چشم نظارگان عمور پنج دین گمشت خراب آلود چشم و اما نه چون گل با دام سیند از دلغ عشق گلشن داشت بود مجروح زیر ماه سخت شعله آه خار و خس میخست عاشق و افکار شد خوشنود جوق در جوق آمدند بجاه آب و آتش نشان بخاک نشین بود ماسه میان مجربان از نگه کرد سینه با خرمال و ز جوار به آب گوهر عرق </p>
---	---

<p> یک مخفی چشم بیستان سر خود را رساند بر عیون شاد کام از گناه دزدید گفت ای بحر حسن کان مراد نگذارم چه ماهی بی آب دلو گرفت و کرد قیامت دست او یمن داد و این نشد سیراب که بخور آب از لب کوثر آب خوردن ترانه بخشد بود که کهن فسق در سعید و شقی بهر آتش چسان سزا دارم تشنگی آب من نسیرید ست ساقی شراب را چه کند که خدارا کمن بستد آواز سخت بی رحم و سخت نماز </p>	<p> دیش عاشق سید خنده زان عاشق از خنده لب مستوق چشم میدوخت بر رخ و دیده تا لب چاه پیشش آمد شاد تشنه ام آب بخش و کن سیراب دختر رحم دل ز جابر خاست دست بر لب نهاد تشنه آب خنده زد دختر پری پیکر در دولت هست آتش بی دور گفت آن نوجوان مستقی ننگ امید آب سینه دارم گر تو ساقی شوی عطش نخیزد تشنه حسن آب را چه کند گفت دختر بصد کرشمه و ناز همه بان در تحسین رازاند </p>
---	--

یک زمان گرفتوسر نمی بزین
 و در سازه چاه باش و خوش باش
 بهر باش که دورتر بودند
 چنبره آنهم ضعیف شدند
 مد پس پرده دین را کردند
 دور از چرخ چو رفت تشنه روان
 جمله گفتند از کس اندامان
 تو برین چه ستاوه استخفا
 ما همه شو شان و مهر پاره
 قس چند قطره زین گشتم
 تو بهم از آب پاره شدی
 گشت آن دختر بینه اخته
 من زینزل چو ماه می آیم
 گر نیار ابرای گلگشت است
 به نفس به کشت پاوان به

این کمان ابروان کنند کین
 آب منوش و پای در گل باش
 سخنان غریب بشنودند
 به تکامل و حرف گیه شدند
 باشنید و شنیده را کردند
 پیش و خست در آمدند روان
 که پس پشت ما چون کمان
 چشم بستنی ز سه گلگشتها
 پیش این سپاه بهر نظاره
 بنده دریم دور چمن گشتم
 در چمن صورت صبا شدی
 که سحر را نه تیر زینش تهر
 باشا تا بجساره می آیم
 پیش این چاه بنبره و دست
 دست از حال بیخواداید

<p> بهر گلگشت صیحدم ندروم طعنه بر من بعقل و جوش زند چشم میگذاشت تا بینم که زند خنده بر سر رویم دعوی حسن با من نکند گل ز هزار چاک دامان است که مباد اسخن کند آغاز بلبل از من بسینه دایغ افروز نیست سروی ز عشق من آرزو تیره بر خاک می نشیند دور تا سر زلف من صبا نرسد وز نگاه زمانه مستورم با می خاکی کنم گره بیگانه منبسم زدند باله بساده انجمن پاکه امی مناسه </p>	<p> من ازین چاه یکقدم ندروم پدر و مادرم چو گوش زند شرم آید که سبزه را بینم من گله را از ان نمی بدیم غنچه در پیش من سخن نکند سنبل از زلف من پریشان است پیش موسن میروم طنا از گل ز من در چمن چراغ افروز پست از قامتم قد شمشاد سایه از هر چه این رنجور عاشق از من بد عا زسد در صدف بچو در غشورم با شتابه آب بر لب چاه نیز سخن آن زمان کارگاه هر گه گفتند ای بت نه درای </p>
--	--

<p> صفتی گردد عیان بصد تزدیر هر آن چشم است نمازی راز افند برون زهر سینه می تراود زردی رخسار فیک هر یک زماست نمازی بر رخ پاک تو نظر دوز است گل ز باغ محبتش چینی می خورد آب و دیری پایه تشنه را میدی تو آب هر روز در عرق غرق شد برنگ گهر مطلب خویش در مدارا دی رحم پایه به تشنه داد محتاج آب خنجه خورد و بصد نشادی آب دادن به تشنه نیست غنا چشمه عفو است فی امید جفا </p>	<p> زرنگ و در مسیح گیسو انچه داره بدل نشان ازی عشق چون جا گرفت در سینه عشق بر همه زن متاع قرار گر چه با ما گفتش رازی این سافر که خامسان سوز است تو هم از لطف سوی او بینی طالب چاه پیشش تو آید تا کنی سه در تشنه و لوسوز این سخن شرم ناک شد دختر کیک چون راز آشکا بادی گفت ای هر بان شوخ مزاج به نودی چو آید از وادی ما که بستیم آبکش بر چاه مگر گشته کردد امر به پیش شما </p>
---	---

<p>ظالم حسیخ زوهر پر واز دلو بگرفت هر زن چالاک بر کشیدند آب پتخه فرسود نور میسختند در ممتاب ظرف پر آب می نهاد بسرا برج آبی بسردان چو قمر راهزن هر خاکیان بودند صد ستاره سخاک می انگند راه میرفت همچو آب روان بود رخشان چو نور ماه بآب در صدف هر دری گرفت آرام</p>	<p>اندرین بحث و گفتگوی دوازده تا پیش مهر چون قناد سخاک دلو در پتخه زدند زوهار زود پر نمودند ظرف خویش تاب هر یک که از اعانت دیگر هر یک که دل بر پری پیکر سر چینان چو راده میوندند دشت مبه پاره از سبوی بلند آب بر سر جدول برق تیز روان در میان نجوم آن ممتاب ره چو کردند قطع گام بگام</p>
---	--

بیقراری عاشق خسته تن بفراق معشوق گلپین

<p>زرد روی همچو نر بحال تباه صورت لبر نو بهار گریست لب کشادی به آه آتش رنگ</p>	<p>عاشق روی سپین بر چاه ناله کرده زار زار گریست سر زدی همچو آبشار رنگ</p>
--	---

<p> چشم آن به چین چو کوه سیاه گفت ای آسمان سست نهاد موکشان از وطن جدا کردی تشنه را سوی چاه آوردی یار من آب داد و آیم رحمت دل ر بود و توان ره دورتن می گویم که دشمن من بود یک نگه کرد و بر زمین انداخت از گل ترکشیده ام خاری بچو خویبر خسروخ افروزد سو و شاه سخت بیتابم پیشانم ز چاه دین برون شده زده شوق درگ و خونم قطره آب خوردم از ساق انگاس زین در نیتم چندان </p>	<p> اشکس بزان سماک می افتاد صد بلا از تو بر سرم افتاد در سیر زلف مبتلا کردی گم شده را بر راه آوردی جام بر سنگ زد شرابم بخت رفتی جان گذاشت است بین زن گجاست خضر و رهن بود آتش اندر دل حزمین انداخت زرد و بیم ذلاله رخساری باز از هجر جان و دل سوزد بر سر چاه همچو سیاهم گاه بیاب و گاه قطره خون سویم و از چپسار افزونم نیست در دیده ام نمی باقی که ز به قطره جوش زد طوفان </p>
---	---

<p> ماند پایم ز راه پیمائی پای خفته چگونہ راه رود اشک خورشیدم سخاک غلطیده صورت نقش پا ز بون مستم عشق آینه رو غبارم داد صبر بردی ز چشم مارفتی نرم دل راه سخت جان بین من گدازم چو شمع از دوری زوی آتش بجان بودی گاه آتشی هست زیر خاکستر شد مسافر نواز میت معلوم بر مسافر چنین جفا کند بادہ پیماشوی بدسوزی تاب و طاق بپشمیل سخته پرده داری چو غنچه در لنگ </p>	<p> ره بریدم بدایغ تنسائی تشلب چون زروش چاه رود نانوایم چو چشم نم دیدن مثل قواریه سرنگون استم داغ چون لاله ز بهارم داد ای بت سنگدل کجا رفتی زنده ام بی تو زندگانی بین تو بزمی و شمع کافور سے تو پی آب آمد سے بر جاہ پہلوی من شکاف و دل بنگر جان و دل را گدائی چون بوم این چنین بیج بی وفا کند چشم میداشتم کہ تاروی از لب لعل کاہ دل سخی آن زوی جام بادہ ام رنگ </p>
---	---

<p>سایه من شده است هرگز نه کسی هست مونس و یارم یوسف آسان شده ام در راه که ندارد بجهت همتائی داد بر باد خانسانی چند دلربائی و دلبری دارد جلوه گر چون ستاره سحری راه پیمایش و بسزادان آسمان دور و این زمین است بیدل نازکش غبار شد هم یار دستگیر زن آویزد که بر آن عاشقم ز روز است</p>	<p>بیکسی سوخت بر سر چاهم فی دیرین غم کسی هست غمزارم عشق شد ره بنمونه بوی چاه برود جان و دلم ز این خالی زده از حسن کاروانی چند چشم او حسد سامری دارد بهر سحر پیش من بسان پری باز در خانه میرو و شادان بنمونه زین بوی بخت است سخت اندوهناک و زار شدم مگر فلک بهر یاریم خیزد کند از باده و صالم مست</p>
--	---

غوغا افتادند در شهر از عشق عراقی و فرار هم شدن
 مردمان برای دیدن عاشقی

روز بگذشت چون بعد از آن
 شد سیه پوش چه شازمکاری

آنکس چسب از پرت سبزه
 ماه از تخت آبنوس نور
 بارش نور کرد چون مهتاب
 گنبد چسب در مدار بود
 غنچه از کیسه زرها درون
 عاشق از نور ماه در فریاد
 یاد عشق در دلش سوخت
 زاری و ناله زار کرد تنش
 شب عاشق دراز بیاشد
 اندران شب چو بخت یار تخت
 خدعیان چون سپیده سحر
 چشم را فرش راه جانان کرد
 دید از دور سرخ پوشان
 رسن و دود در کف خوبان
 بر نشان سبزی آید تن

گشت در فلق نور بخش نگاه
 ریخت بر خاک صورت کافور
 دشت شد سیم و ذره شد سبزه
 راز از سینه آشکار بود
 راز از سینه او قنادیرون
 همچو دیوانه بر زمین افتاد
 نقش فریاد بر فلک می بست
 پر تو ماه گشت پیر منش
 ماه بر زخم دل تک پاشد
 زیر مهتاب دلفگار تخت
 گشت خاموش ز راه و دیوگری
 انتظار بیت خسران کرد
 نرم اندام بخت کوشان را
 بهتر از زلف و قال محبوبان
 ز کجک با شمس و بفرمی

<p> با بگ ظن سال مر جا میگفت با بگ غلغالی فتنه ز آبشینه محشری تازه شد باز خرام نرم اندام و تشنه خوان را یکشادی کنار چون ساحل بود دره روپه در نجوم قمر گام میزد چو کبک کساری در غولی به آب گوهر غسرق زلفت بردوش می نقاب زش خنده زن از هجوم نظاره بنگه می ر بود دل از دست مردمان در پس زبان پیش بنشستند و خنده زن گشتند از دل و دیده آتش و سیاب جانم صبر پاره می کردند </p>	<p> راه میرفت و بد لیا میگفت خفته هم چون صدای پایشینه سر برودن کرد از در کجی و بام هر که رسیدید ما هر ویان را عاشق روی شان شدی از دل دختر ما هر وقت سحر همچو گل در لباس گلزاری در جواهر همان ز پانسیق بود در شان چو ما هتتاب زش صد ستاره بگردم پاره هر که میدید سوی مهر پرست راه رفتند بخیر از خویش چون این چاه حلقه زن گشتند پیش شان عاشقان سینه کباب ریختند و نظاره می کردند </p>
---	---

حسن و خیر که شه و دست بشهر
 ذکر آن هر دو بر زبان افتاد
 این فسانه چو کوه و فسونم
 هر یک دست خود ز کار کشید
 شهی و لشکری روان گشتند
 هر دو دیدار عاشق تا کام
 همه گفتند آن عرانی کیست
 از اشارات دست و انگشتان
 صفت بصف مردمان هر جانی
 گاه دیدند آن عساقی را
 گاه مشوق را نشان دادند
 دختر مه جبین بصد اندوه
 سوی مردم بچشم حیرانی
 عاشق زار دخت مه پاره
 بر رخ یار خود نظر میداشت

شد و بالا از عشق آن سبزه
 راز پنهان بد استخوان افتاد
 مردم از شکر آمدند بهم
 پای در ره نهاد و خار کشید
 همه از عشق قصه خوان گشتند
 جمع شد کجمان ز خاص صام
 هر برین چاه سپردند از دست
 می نمودند آن قوی پشتان
 پشت بر پشت بر تاشائی
 گه نمودند آب و ساقی را
 گاه بر چاه دیده بکشادند
 بود باری دل چو گاه ز کوه
 پرده بر رو کشید و پنهان دید
 سوی مردم نکرد نظاره
 دل ز انبوه خیر میداشت

<p> گاه دیدند که بر باد دیدند هر دو بودند گرم قطاره و آسانی از عشق شان گویان شد در آن شهر شور و شایخیز غنچه لب گزید و خن آن کرد که شکر لب شد است شیرین کام سوی عاشق بی پای خویش میر میرود سوسه چاه دیوانه عاشق روی آن جوان کرد که برون رفت دختر از نامریس به راه شد ز جان و دل شتاق پیش بچه بادل شکسته بماند پای بر خاک و بر شتر ابدل ز گسین چشم و غنچه لب گفتم عشقش آورده است سوی چاه </p>	<p> مردم شهر هر دو را دیدند عاشق و دختر دست بیکار خلقی از هر طرف دو این بیان چون ازین ماجرای درو بگیر هر یک آشت خود به نزدیک شورا فتاد در خواص عولم جام شربت ز دست عشق کشید آن پرتی مسجگاه از خانه بست عونا که کار بد کرد است خلق گوید به سرت و افسوس دیگری گفت این جوان جوانی آب خورد و چو آب بسته بماند بست زیبا جوان در یادل زلف و خالش برنگ دایه دوام بچو یوسف بحال از روتباه </p>
---	--

<p> هر که میدید در تاسف بود چون ز احوال شان شنید راست بود آنچه حال ایشان هم بانس ازین هجوم کثیر هر یک از آمدن ایشان بود دل دختر از آن هراس فریمن ز گیس خویش از خون میکرد پیش عاشق نشسته زار گریست گنفت ای تشنه ز جان سیرب راز در خسلت بر ملا افتاد بدرد ما درم ازین غم خفا تا سر چاه آمدن نه بند چون کشد کار سر بر سوانی زین سخن آن حال گشته ختم در زمین آید زینست از پیش </p>	<p> کاروان حج به ریوسف بود باز گشته مردمان از چاه دان شنیده کچشم خود دیدند ماند حیران هر چه بیکر تصویر صورت آب چاه لرزان بود بود لرزان برنگ بیدار نیم شنیدم ترنگل روان میکرد بر سر چشم چو آبشار گریست دیگر از دست من نه نوشی آب سنگ بجران بفرق افتاد پاسه بندم کنند و بند چاه نقد آردگی من نه در بند چه کند زیر کجاودا ناسنا کرد از خویش زچو آهورم بچو تصویر بالب خاموش </p>
--	--

در خمیت زمان آب کشان
 چون بدیدند حال مشتاقی
 همه کردند سیل خاند خویش
 همه گفتند ای بت ناگام
 نیست سودی ز نخلت و تشویر
 بکه اکنون بخار خود سازیم
 عشق هر جا که آتش افروزد
 شعله در منپه که گرفت آرام
 تو میندیش زین نمون کاری
 هر دو آمد بحسرت چون عمار
 راز عشقت که زار کرد ترا
 گفت خیر که این جوان نفیس
 سکنه از جام عشق مخمورم
 باشما هم گنمت بودم راز
 میرم این که خلق شد آگاه

بر سر خاک آفتاب کشان
 شوق آن هر دو تشنه دساقی
 گوش سپرده از فسانه خویش
 ما نه رسوا شدیم و تو بنام
 حکم کردد نوشته تقدیر
 آب چیر در سیویند ازیم
 نفس ناموس تنگ میوزد
 او قدماشت راز عشق از بام
 که ازین پیش میسکند غاری
 رشک را بو عاشق راز از
 در جهان آشکار کرد ترا
 سوی خود میکشد چو تقاطع
 بر سرم هر چه رفت مندم
 باز چون این فساد گشت دراز
 ختم شد آمد و شدم بر جام

چون دیرین گشتگوی عشق آینه ز	روز شد گرم و دم بر گردون تیز
همه کردند بر سبب از آب	دور از چو شدند چون سیاه
راه رنستند سرگون و حسین	دست بر نظرش خود نظر زمین
هر یک رفت سوی خانه خویش	گوش میداشت بر فسانه خویش

مقامت کردن مادر و دختر از غوغای عشق آن جوان
و منع کردن از رفتن چاه با ختنش تاب توان

دخت مہوش پورفت در خانه	مادرش حرف زد از افسانه
که درین شهر هست غوغائی	که جوایز لطیف در عنائی
از به دور آمده است بچاه	میکند بر رخت ز شوق نگاه
بست بر چو آب بسته ایم	نی بدل حرف دانی بجانشیم
الب تشنه پیش تو آید	لب بی آب چاه بکشاید
تو هر صبح آب می بخشی	سست خود را شراب می بخشی
کیست آن نامراد و ناکامی	که زد دست تو میزند جامی
تو بی آب میروی بر چاه	نه که ریزی تو آب خویش بر آه
افت با من زمان همسایه	که به پیش تو آن فسرد و مایه

<p> تو رسی پیش او چو شربین اوز دست نمیشود سیراب زار نالید و بر خودش بچید چشم داری چنین ز نو نظر آب بر خاک چون که فگنم آمر از دور پیش چاه چو طب خوش تبالست و صد بهر دای همر پیش نیست کس بغیر خدا خاک آلوده آن گهر دیدیم رزدانش زان فغان خندان دادم آب و توشه شراب که نه رفت است آن ز خردن دن سخن بیست و از هم پر خبت در فغان است صورت چو سحر </p>	<p> آید بر آب بنشینند و لو بر آب گردونند این خنده با میزنی بد اون آب دخت موش چو اینت فسانه بشنید گفت ای مادر به شسته جگر که بسوی کس نظر نگنم راست است این شبه که در غریب از غم عشق درد سردارد از وطن در شب بابت جدا شسته و زار و غم ترو دیدم تکیه می بخوار نافه مشک تیمم آوردن را بر ای آب نزد و نیت که کم از بند سینه باشان آن چاه بنش خود آمد خبت کنده میل سوسه بیج کس </p>
---	---

<p> میزند گام و میرسد بیگاه آب بختم در آتش افروز آبرویانستم ز کار صواب پیش آن پناه هر نفس گداز سر باقیس این زمین آکنند که کدام دست بر سر پند سر نه تر عین سیدانی عاشق روی سوزد با کعبه است و نه از عشق نه از سلم سوزد از زبان و ماد حس بر لب وفا سوزد در هر پیوسته هر من هست به خطا بودن که بسپرد و بپوشد کجا است زبان حدیث با خدا کشنده نام و نیکو استانی </p>	<p> زده تشنگی کم و بیگاه من بحال غریب دل منور تشنگی با چو میکنم بیاب چون خرد با سه با ناله نگم شوق سوی من آکنند من ندیدم بسوی او گاهی عاشق روی من اگر جوانی باز فرما که عشق و عاشق چیست او تو این نام کرده ام گوش با عشق ز عشق زده اند مسدود است در هر پیوسته هر که پیش از چه بشود کنم تشنگی بکنم آب نام چه پند با خسته دست و پا کرد که بپوشد </p>
---	--

<p> گاه انگشت میزدی بر خاک که خیالش بدل که این ختر ز بود گاه سوسه آینه شانه در زلف گاه گاه کند از دنیا سوسه کس نمی بیند لب نوداد چو غنچه پیوسته پیش من میسکند سخن گاه می تراود حیا ز رخسارش منم آنگه ز طینت خویشان و ختر من که بست نادان آید ویش بر خندان دختر رشک مهر و غیرت ماه بوز و شب هست پیش بدین دیش در راه و دست و کار است راست نیست آنچه حال گشت من </p>	<p> خط کشیدی ب خاک چون کمان نیست چون دلبران شوخ نظر چشم پوشش ز روی آینه شرم راه و کوشش بچاه کند آینه هر نفس نمی بیند کشاید چو قفسیل بسته میکشاید لب و دهن گاه عاقبت بخش چشم پارش تهنی بسته اند بد کیشان چون گل لاله پاک دانه چرخه کاران بدایع بنامی بجز هست از سپید و سیاه راحت جان عم کشیدی من پشت بر در نظر بدیو است نهد آب چون پشت دهن </p>
---	--

<p> من ز شوهر شوم صلاح پذیر راز دار جهان ز گرم و سرد گفته اوست واجب التسلیم که پدر هم رسید خشم آلود راحت جان منقوی برای من چو رضوانم و تو جور سرشت کرد و لباس مردمان پالم صیدم می رود ز خانه بیرون پیش من رفتش روان بود چون کند پیش غیر جلوه گری حسن و عشق است در جهان شاد عشق تیز بد اخ رسوائی عشق پروانه وار خود را سوخت همزبان رند و پارسانا امروز تشنه آمد بچاه و شد جاناناز </p>	<p> لیکن آن به که اندرین تیغ میر پدرش هست در کیاست خود بصلاحش مباد شوم از بیچ مادرش کشته یوسف بود گفت ای بانو قمریاسه خانه ام از تو رشک بهشت بهشت لیکن این منتر فرشته جمال با همه هو شان پاک درون آب آوردنش بسیار بود دختر نوجوان در شکب پری کیست گوید درانه بخت نوز هر کجا حسن شد تا شانی حسن چه جا که روی خود افروخت بهرست غوغا بشهر با امروز انداد دور رود از </p>
---	---

بازیر چاه ایستاد چو آب	و شکر آب او شد سیراب
بزرور بزرگو همت گردید	عاشق روسه دخترت گردید
تاب خوردم چو رشته گوهی	تین سخن بوشش مرغ پرید
شما سخا سخا انم سوخت	آتش سخن نسائی با فزونست
غم رسوا به نه کردی سخت	مگر تو بوی بختل و آتش پست
پوسته را بچه فرستاد سے	تو سپی آب نصتیش وادی
ما بشقیم دستها از آب	بختیچو آبروسته از آب
در پس پرده آب خود میند	بگو خسته بهره بنشیند
در صدف گشت در نیم	صنایع تا غش نشد نه داد نیم
هر که در پرده رفت خالقون است	مست زمان بهره افزون است
باز بوشش چگونگی بسد شود	از آرزو که با چرخ شکسته شود
بوفروشش انداز سبکبازی	چون بگره زان بازاری
پاسه بیرون ننداز انداز	ز آن خورا هم که آن گل تار
طعنه کشادش در و پران	آوردن غریبان بخانه و نه گناه نام و زبان
شاید سوی دیرنگان	شاید سوی دیرنگان

قدت عشق گشت پرده کشای	در سراپه سینه کے فسانہ سراسے
گشت مانند روزگار از زمان	رازان ہر چین بچست مہمان
دم نیز در زخموں و شیرین	ہر یکے زمین حکایت شیرین
واحق از یاد رفت و مذاہم	دور شد ذکر فیض سیل ہم
از نل و از دمن شرانہ سخن	برہمن زادگان غنچہ دامن
سرد شد قصبہ ہاسے پارینہ	گرم شد زمین سخن لب سینہ
شدہ افسانہ خوان فسون گستر	ہر یکے زبان غریب و از دختر
لب گہر یزد گوش گوہر سنج	مردم از سن و عشق یافتہ گنج
گرم کرد خون ازین آتش	چنان عزیزان دختر موش
چارہ کار را بر آن دیدند	از ملامت گران بر بچیدند
جمع گشتند چون نجوم و قمر	کہ بس سوی خسانہ دختر
یک صدف بود و صدف ہر آن	خانہ از خویش و آشنا شد ہر
باز گشتند کاشف حالات	یہ بہان بر گزین صفات
نور مہمی نقت از چادر	تاورد دستہ بلند اختر
حسن آتش فشان بہمان مہبت	بر رخ عشق پر دہمی از دست

راستان را بر آه کج آورد
 گفت دین و خست بر روی بیکر
 و خنجر ساد و ناف را جام
 هر خسر باستان همسایه
 طشت این را از چون با افتاد
 تو گلی من که چون شکوفه طشت
 او نداند که عشق و عاشق چیست
 چون عزیز این مادر خست
 همه گفته ای بدانش بی
 تو جوانی پری رفته با سب
 باز رو با جو احسین ز پیر
 بارخ سبب نقاب و سبب پرده
 ز نیست باشد که این گل ز خیز
 آن رود سوسه چاه سبب پرده
 غایتی شد آب که بی چاه است

قصه بشنید و صد حج آورد
 می نداند ز راز عشق خیر
 تشنه را آب داد و شد پیر نام
 آب آورد داین گرانمایه
 خلق بر عصمتش گواهی داد
 بس بلند است از کف گستاخ
 ساکن چاه آن مسافر کیست
 پرنمودند دامن از گوه سرد
 زین صد ساله از تو چند پذیر
 رود از خانه بر سر چاه
 بالیا بس گرانها دختر
 سوی باز آرزو سے خود کرد
 بکند آتش غریبان تیز
 رخنه در پده جهان کرده
 مدتی شد که چشم بر راه است

<p> ماهمه صلحت دران بسینم این سه چاه بخشب حسن است گر بصد پرده دارش مستور تنگ و ناموس رازیاش رسد هیچ رسواسه این جهان نشود ماهمه از جناسه طعنه زنان کار افتاد چون برسوائی دخت خود را اگر نهان داری مبه چین از حدیث خویشاوند از دنیا با کسی کلام نکرد چین به ابرو نه زودمان نشاید کار از خاموشی گرفت چنان هر که زان غنچه لب سخن بر آید بر که از حال چاه پرسیدی از علامت گران سبب آزر م </p>	<p> که نه این ماه را چنان بسینم ماه خوبی و کوکب حسن است عزت خاندان نگرود دور چشم زخمی بنخاندان نرسد دختره تنگ خاندان نشود تا تو اینم وزیر بارگران دیگر از ما بجز شکیبائی عزت خویش در جهان داری شکر افشان نشد ز کوزه فند خمی ما و خوش خرام ناید تیر از جسم نچنان دکشید که چو سوسن نیکشاد زبان دینش بسته در جوابش آید اشک افشان بسوی بوی گوشه میگرفت و کرد می شرم </p>
--	--

بود کایات خویش و بیگانه
خون دل خور و سرخ رو میداشت
با کسی حرف زن نشد از بیم
بها مان سگول نلنی
طعن با میزدند از خانه
آب وادی ز تشنه جان بری
مادرت بجنبه ز کرده تو
دختر انیسکه با تو هم از اند
ماز تو مطنین سخا به خویش
مادرت مطلق العنانست کرد
عاشقانت زدور می آیند
بر سر چاه از پله دیدار
دل تو مشتاق از عشق پسند
عشوه و ناز میکند بر چاه
حیف باشد که پیش نامحرم

گوش میداشت آن بتخانه
از فلک آب در سپو میداشت
دل بچه بست و خود سخا به تقیم
پیش آن دخت زبون بست
که تو سر میکشید به بدنامی
آب خود آب خاندان بری
باد نفس برین تو و پرده تو
همه در کار زشت انما زاند
تو نمکدان نه سادو بریش
حسن مشهور در جهانت کرد
بهر تو تا صبور می آیند
همچو آیند بیدلان زار
آب بخشش به تشنگان ترند
میکشی ره نوره را از راه
نارستان عیان کنی و شکم

پیش او آب در سبوری	آب بخشی و آب در ریسه
مادر تو خیالی جفت نکرد	سالها کار هر چه گفت کرد
غخور روزگار تو بودیم	ماه مدهیر کار تو بودیم
که مشکستی درون دل خاری	تو چستان کرده با کاری
مخت رسوا و بیجا شده	شهره در شهر جا بجا شده
کس نه پُرسد ترا ز بیسالی	شرم بادت ازین هوساکی
شمع در خانه دس لے مرده	گلت از آب درنگ پزمرده
آن پری بود غشم آلوده	از غلامت گران بیورده
سرم یوارو بیقرار اگر بست	جامه زرد چاک و زار زار گریست
گفت ای نور چشم من غلامش	مادرش سر کشید در آغوش
دز علاج دل تو معشوم	بر سرت هر چه رفت مجبورم
دوستدار تو اند خویشاوند	دل در جهان تو از نصیحت پند
پند باشد مشورتش ز نهاد	سخن تلخ مرد مشربین کار
زود باشد که او رفت بگردد	هر که بر تافت روی خود از پند
که نشود غمبار دل باران	مکن به پیش غمخواران

<p> بگردد پرده کا سگار شوی تانده بیند نگاه خیر ترا دختر از پسند دادن مادر روی خود مشت و گوشه گرفت مادرش بهر خدمت خویشان روز و شب بهمان نوازی کرد چون عزیزان ملاحظت دیدند شکر گویان بسوی زانه شدند </p>	<p> صورت چشم پرده در نشو نه هم رخصتی به سپر ترا گشت خاموش بکشتی ز پر مان خویشان ملت زین بیگفت بادل پاره پاره بست بیان چا پلوسی و چاره سازی کرد هر بانی و عاطفت دیدند ایس فسیان ساز از زمین فشانند </p>
---	---

بیتقداری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپین

<p> چون گریبان سبج شد پاره مهر افشاند آستین بر خاک سبج خیزان بکار و بار شدند لاله رویان آکبش بر چاه سرگون آمدند غم دیده از جدائی دختر بهراز رو بدامن کشید سیاره کرد پر نور سطح افلاک رونق افزای روزگار شدند داغ بر دل لب فغان و آه و تا سف از ان ستم دیده هر یک دل گرفت و غمناز </p>	<p> رو بدامن کشید سیاره کرد پر نور سطح افلاک رونق افزای روزگار شدند داغ بر دل لب فغان و آه و تا سف از ان ستم دیده هر یک دل گرفت و غمناز </p>
---	---

عاشق تشنه لب چشم امید
 پیش آن چاه شادمان آمد
 گفت ای لبستان سیم از نام
 هر عصر باشم آخر امان بود
 چه شد امروز آن پری دوش را
 هر گه را بچپاه می بینم
 چون نیامد ز من بل آن صفت
 باشم چون ز شد پری براه
 در غش خون دل خورم مهربان
 بره گفتند ای ستم دیده
 که زمین شمس هر که گم یا بود
 شهر عشق تو فتاد بشهر
 نام تو در دهر زبان گردید
 چشم آگین بر تو عزیزانش
 چه مادش غمین شده اند

ناز زینان آتش را دیدم
 تشنه لب باز در فغان آمدم
 نیست امروز آن بیت گلشنم
 چشم از حسن گل به امان بود
 که غمین داشت این باکشن را
 لیکن از جبر پاهم نمیکنم
 زاتش بجز اوست سینه کباب
 تشنه لب پیش آنگذشت بچاه
 او نه بخندد به تشنه آب حیات
 تو گمرا آن فنا نشنیده
 قفسه پر زنده را از جو یا بود
 آب این ذره رود نهاد شهر
 هر که است از تو بر کمان گردید
 صد بار نخیستند به جانش
 زنده در گوید و زمین شده اند

دختر از تو بختی شد بد نام
نام تو شد زبان بکام جهان
هر کس از تو داستان گوئے
حسن بے پردہ پرده در گردید
دل بجز از تپ طعنت شد بمرح
خبر گئے گشت او خبر گاہے
پای از راه و دست ز آب کشید
بادش کرد صد جفا بے گل
خند در پرده بوی خوشین نعت
شد پری از نسون صبا نشین
چون شنید این سخن جوان جمل
بر زمین خویشتن را و دیگر لیست
او بصد پرده شکل بد و تشنگ
آب حیوان نشست در ظلمات
چرخ بند کمر سپے رکینم

طشت در از تو او فتاد ز بام
راز تو بر کسے غاندنمان
وز سر عشق تو نشان جوئے
هر یک از عشق با خبر گردید
دخت در خانه نذر نمان چون روح
شور عشق ز ماہ تا ماہے
بر رخ بچوہ نقاب کشید
مشک از نافہ کرد و بود رنگ
مشک و زانہ روی خوشین نعت
گل بگل از گشت خار نشین
روی خود شست ز آب چشم کجیل
گفت در بجز چون تو انہم نیست
نہ پر دیشاں گل ز رویم رنگ
مشقہ ام دست خوشین نعت
بر زمین از سپہر غلگینم

سنگ بجران سبوی من بشکت
 عشق آورد از عیاق مرا
 آنکه پوشید روی خود به نقاب
 سیر دیدم نه روی نیکویش
 آب بخشید و همچو آب گذشت
 قطره چند خورده ام از آب
 کج بخشش پیش دیده بشکستی
 کای پری رسم کن بدوانه
 من بشکت تو آدم ز وطن
 نیم بیل گداشتی رفتی
 بر سحر پیش چشم من بودی
 زنده ام بی تو یا کای زین
 حال زارش چو آن زبانان
 همه گفتند ای عشق اسیر
 که بیه دل به ان سنگین دل

همچو گل سنگ روی من بشکت
 سوخت از آتش فراق مرا
 کرد از تشنگی مرا بیتاب
 ره نبردم بخانه و کویش
 از سر ترشتم چون سحاب گذشت
 رنجتم از وودید و صد سیلاب
 بنخایش چنین سخن راندی
 که جدا افتادم از خانه
 تو زدی راه و چاه شد سکن
 سخت بیدل گذاشتی رفتی
 زان بودی تو را بهین بودی
 در غم خود نفس شماری بین
 رحم خوروند و آب بخشیدند
 عشق را هست این چنین تا پیش
 پیش عشاق آمدند خجیل

<p> یوسفی را کشند از چاسپه یار خیزد بر اسب غمخواری عشق با حسن هم نشان گردید موبور از خویش میگویند یار اشع سان گدازد دل او هم از تو بد رخ حرمانی بر رسید وصال شادان باش صبر باید بحالت سختی حال او هم ز تو زبون گردید شاد شد آن جوان پاک شرت بنده را اول ده و نه میباید در دل به کی خیال من است بسکه را سوسه چمن بهرید که بد آسب این بلاکش با تا کس نمی برد مرا پیش </p>	<p> عاشق خسته چون کشد آبی گر کند عاشق حنین زاری حسن چون شهره جهان گردید هر دو از وصل کامه دل بپند جذب و شوق تو گر بود کامل گر تو چون بوی گل پریشانی دم بخورد بر بلای همبران باش زار نالی کمت ز بد بختی گر دل تو شکست و خون گردید او و لاسای خوریان هشت گفت ای دیر این سه افراز گر شمارا نظر بحال من است یاد پیش از دست بهرید یا بیرون آن پاریش را نه می آید زین به پیش </p>
---	---

<p> آہ خیزد ز دل بد شواری سایہ ام از زمین نمیخیزم روح من سپکند گرا اینها بر تم موسے من چو کوہ گران خار و پا خلید و پا پر جاست شش سان سوختم ز پا تا فرق هست آتش زمان بآب گم او برنت از سرم چو میل عم کرد جان و دل مرا بیتاب تشنه بجز اشتیاقم کرد رحم بایه برین صرا باقی بکسے را بلطف بنوازید چون صبا دین پیام من بر بوی مرد در حب عاشق ناشاد از تگہ کار نیجا سنے کن </p>	<p> بخور و خواب سیکم زاری پیش این چاه اشک میریزم بر من از زور ناتوانیها گاہ گشتم بر دوش تو گران رگم از روی و صبر از دل تا شدہ ام در پی محبت غرق شعله عشق سوخت جان دلم آب خوردم ز دست بحر کرم آب داد و برنگب سوچو آب شاق در و طر فراتم کرد ای پر نی طاعتان گبرانی یار ما مهربان من سازید پیش آن گل سلام من بیزید زہ گوئید کای بت آزاد جم بر حال ناتوانی کن </p>
---	--

قطره جانش بر لب خشک است	دردش خون چو ناله اشک است
بیتو شبها نمیکند آرام	بچو مریخی که او قدر در دام
در غم بجز روزه خواب است	بر لب چاه شکل سیلاب است
در سراق تو خون دل ریزد	اشک از دهه متصل ریزد

رستن ز نمان آبکش از چاه و پیغام بردن از
عاشق ناکام پیش معشوق گلگام

چون پری طلعتان آبکشان	بر رخ از زلف خود نقاب نشان
حال زارش بچشم خود دیدند	صد سلام و پیام بشنیدند
همه گفته است بدان جمیل	که مده قصه را چنین تفصیل
انچه از حال خویش میگوئی	کس نگوید که بیش میگوئی
انچه داری از عشق آذاری	اندک گفته ز بسیاری
اندر عشق موبهویت هست	شرح راز تو رنگ رویت هست
درد تو جان منمحل گوید	زردی چهره حال دل گوید
از آنکه با بروی	تا توانی چشمه ما بروی
پیش از آنکه دیدم زین سیلاب	روز و شب مبطبی بر پای آب

آب بخش تو شد بنام مستقیم
 ماه سه سال زار تو دیدیم
 حق تسالی اگر کند یاری
 ماه را بر تو مهر بان سازیم
 سخن از عشق تو نهان گوئیم
 غم مخور غمگسار تو هستیم
 هر دیو از آن نسون خوانیم
 که که کم کن مخور غم بسیار
 او کشاوے بکار بسته دهد
 اندام سپید از خورانه غیب
 کرده غنچه را نسیم امل
 آنکه بر روی حسن خال کشید
 پرده از کان غیب سترده اند
 پرده گل سرزده را کشید
 آنکه با کجا با کجا بر آید

تو برین چه شسته چو مستقیم
 آنچه گفتی بگویش بشنیم
 یار تو آورد سرباری
 آب بخیم و آتش از دایم
 آنچه گفتی ز دل بجان گوئیم
 یاران ماه و یار تو هستیم
 که پری را بشیشه بنشانیم
 کار خود را بچار ساز سپار
 تیک در هم بجان خسته بند
 در کف بنده او قتل لایب
 میکشاید بحکم عزم زحل
 دیده عشق را نظر نبشید
 دست در دست هم گزده اند
 هر دو در سبزه نظر گزیده اند
 آن که به پست یاری

<p> عشق و حسن است هر دو خاکی گشت خوشنود و پانهاد بسال از و سوم هم و جرات بخش مهو شان دلو خود پیچ انگند بر کشیدند آب زود از و نظرت خالی چو دین پُر آب بر نهاد و روانه شد چون برق بار بر سر سبک روان بودند آبرو پیش چون گهر مسی کرد دل بودند از نظر بازان گرم کردند کوچ و بازار دل بودند آن دل افروزان تا در خویش آمدند روان در و دیوار خانه روشن کرد </p>	<p> یار آید به پیش تو قیاب زین سخن عاشق پریشان حال چون درین گفتگوی احتیاجش روز شد گرم و مهر گشت بلند با فشاط و بنم نه داؤد پُر نمودند ز آب چاه شتاب هر یک که نظرت آب خود بر فرق هم در راه همتان بودند هر که بر روی شان نظر میکرد مهو شان بر جمال خود بازان شعله رویان ز گرمی رفتار آب بر سر بره نفس سوزان بچیدنان بزنگ مهر روان هر سنگ بیت خود بگوشن کرد </p>
<p>مجلس آرزوستن زمان دل نصیب برای مخلصی در شتر نایب</p>	

<p> گشته اند این چنین سخن پرداز گرم کردند خانه از رخسار دست در کار دول بد نشد در کف دیو خود اسیر شدند شوهر او کشید در آغوش کام دل جست ساعتی از روی چنین زار روی چون کمان کشید کرد هر ماه خانه آرائی گفت با شوهر جوان و حسین خانه افرو خستم بشمع و بخور ثمر از نخسل مدعا طلبم اندرین خانه میزبان باشم که نمایان شود ز تو کر می خود را بایند از من دلگنگ که نوازند رود و گاه ای عود </p>	<p> حرف خوانان این معجزه راز کان گروه زنان خوش قرار هر یک روی خود بشوهر داشت بهر پر یان چو خانه گیر شدند هر گله تر بنجانه شد روپوش شوهر از لذت کنار و بوس هر یک از ناز خود دکان کشید چون بصد دلبری و عنائی ز انبیا ن دلبر سے کرشمه گزین که من امشب پی نشاط و سرور میهمانان خویش را طلبم گر تو خواهی که شادمان باشم امشب از خانه دور باش روی نه مانان و نواز بچنگ بمرد من نوازند و سرود </p>
--	---

منکه از شوق در نوا باشم
 رخصتش داد شو بر نازان
 او پروین رفت و خانه خالی کرد
 کس فرستاد پیش هم از آن
 خانه از عکس رخ بر افروزند
 هشتب آینه بادن و باغ
 در به ایچم عزلی سر آباشند
 از د خانه شو بر هم دور است
 چون فرستاده اند بیامه سار
 بیخ گشته به سوسان کوی
 هر سیکه گام زد چون کاپی
 چون پری خاوند آن گوی
 نوا و نیش است، هر بیت بنیاد
 ساقی مانیوش نیا بر خاست
 باره دست پیش کرد پیوه گری

بیت آرا غنزل لبر باجم
 زن مکاره شد بدل شادان
 زن دران خانه لا ابالی کرد
 که بیایند آن نظر بازان
 شمع و پیر و آنه را بهم سوزند
 سنج سازند چهره را از می
 پای کویان بصد نوا باشند
 رخصت هر آن بخانه منظور است
 زان آسایه هر یک که بخواند
 ره کشاند سوسه خانه او
 جلوه گر صد ستاره سحر می
 انجمن رشک بوستان گردید
 بچو تصویر پشت بر دیوار
 همه از جان پارسی خاست
 از خط چون درون شیشه پری

سرخوشی از باده هموری بیکر	سرخ رو و همسر لاله احمد
باده نشان در آن سیه مستی	بجز از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند	حرکت بخش دست پا بودند
گرم شد بزم از نوا سخنان	غم ر بودند از دل و از زبان
پای کوبان چو بر بساط شدند	ست الحان بعد نشاط شدند
بود در رقص هر کجی خردی	در بهاران چو بسوه طایری
خافان از خویش نمی پرستند	چشم آسا سخنان مست شدند
شب بدین شکل چون کبوترند	ساعت خواب تا سحر کردند

فستق زمان آبکش بجایه دختر مهوش و راز
خوابگوش او گفتن و از مادرش سخن پند آمیز گفتن

هر قاصد چون بغزش سپهر	پای کوبان شد از نشاط و مهر
ز به و از نغم لب فرو بسته	تا رطل نور خویش بشکسته
داد آواز چون دنگ خورشید	رنگ خود باخت زهره و نایب
بزم بسیارگان سپهر مشت	تا رقصان ماه مهر مشت
ناز نینان خواب آلوده	چشم از خواب نازگشته

صورت بوسه گل ز گل بستر	مست بر خاسته وقت سحر
جامه و شیشه رنگ بستند	عقد مهر و موافقت بستند
پرده از راز خود بر افکندند	لب کشودند و گوهر افکندند
همه گفتند آن شراب کشان	که ازین خانه جسد آب کشان
پیش دختر رویم و دل جویم	با دلارام راز دل گویم
بیش و کم حال او همان پریم	بر سرش هر چه رفت آن پریم
تا همان گفته است در خانه	دل پی آن پری است دیوانه
مادرش سوت گیر و نرم تنش	آب خفته است در چرخ و نقش
ما همه دلبران که همه ازیم	بهر آن ماه جان و دل بازم
مادرش را بید فسانه کشیم	موشش خویش راز خانه کشیم
هوش فتنه تیز سیدانیم	ز آب تدبیر خویش بنشانیم
آنچه در گوشش مادر پیر است	بیر آوردنش ز تدبیر است
چون برین شورت تگرگ شدند	از در خانه ره گزین گشتند
در سدایش بید سر شدند	نور بنشای چشم کور شدند
مادر پیر آن جوان داشته	پیش شان آمد و کشید بهر

نوش و سبزه و نشانند بر آن
 گفت ای هوشان جور رشت
 نیک دانید حال دختر من
 این چه غوغا بشهر افتاد است
 نشد بجز حسن دختر من
 روز که چند باشما میرفت
 آنچه دروهم و در خیالم بود
 تنگ و ناموس این بد اختر
 من بسوداسه دلخ بوی
 دخت را نبردیده چون خواندم
 انت دل بست در برابر من
 قامتش نقش فتنه بامی بست
 هر کس زان بتان جاو کیش
 آنچ گفتی با آنکو گفته
 نیک و آن که مردان خان

سر بوسید و پای سپهران
 از شما خانه ام چو رایج بهشت
 آب این خاندان و گوهر من
 که کسی دل براه من داد است
 بزد یکبار آب گوهر من
 بر دل و همان من چایم رفت
 آسمان آن آسمان من نمود
 نوجو اسنے اسیر دختر شد
 قطع کردم طسریق همپائی
 چون نظر پیش دیدم بشاندم
 پهلو سے خود ز دست در بر من
 فتنه اکنون بی پای خویش نشست
 گفت کاسی خیر خواهد خیر اندیش
 کجاست با ریک زرمو گفته
 کاه را که مسکن بیان

آنچه گفتند با تو اهل نظر
نکته چنان چو از کس می
نظر عیب بین اگر بیند
ای بسافتند ساز و عملان
از سخن شکر با تپاه کنند
تو یقین بر دروغ آوردی
مانه تنها گذاشتیم او را
هر شش همچو سایه ما بودیم
پیش ما بود چون سنگه بهار
سخن نهان کرده از نگاه غیر
تو از آن سیر کرده محسوم
گر اجازت دهی قرین باشیم
پیرزن دست نشان گرفتند
در چو آن روسه شان است
بخت ای هم بان خوش نشان

تنتی بسته اند بر دختر
عیب پوشیده هر نفس گویند
عیب بسیار در هنر بیند
خانمان سوز و خاداندان
نامه و روسه خود سیاه کنند
ظلم بر جان بیگنه کردی
بر سر و دین داشتیم او را
غنیچه او بود و ما صبا بودیم
نه کشید آفتی گلش از خاد
همه ما شدی برای سیر
او برنج است و ما همه نموم
ساعتی چند منشین باشیم
پیش دختر که حرف کم میراند
گشت رقصان چو در چمن طلوس
نارس از دیش و از غم در گران

من اسیر و شما ز غم آزاد
 همه گفتند ای بیالاسرو
 چون بر آن چاه بهر آب شدیم
 پیش آن چاه بود شسته نبی
 عاشق زار تو بچاه رسید
 ما بگفتیم او بخانه نشست
 زین سخن نشنید لب بچاک افتاد
 باز چون تا توان بهوش آمد
 گفت با ما سانس در بخور
 پرده بروی خود بست چرا
 چنگ بست سر ز ازین مسکین
 ز زین چاه سوی او برید
 که غیبی برفت از چشم
 ز رنگش تو شب روزی است
 کس آتش ناز نخواه راست

بشه اکرم آدم در یاد
 باو برگردن تو خون تدر و
 بی رخت وقت اضطراب شدیم
 در غم مهر تو سخت ششبی
 حال زار ترا ز ما پرسید
 مادرش در بروی دختریت
 پیش آن چاه دردناک افتاد
 زار نالید و در خسروش آمد
 که چرا شد پری ز چشم دور
 چون فلان طون بخت است چرا
 که نیا بد بچاه ناله حسین
 پیش او این پیا همی برید
 سوخت بجز پاره نیم شب
 بر سر چاه آتش افزوست
 چشم دارد بر او دیوار است

<p> بهر ویدار چشم بر راهم یا بیا یا بگش بپاه مرا سن برین چاه رفقه ام از بوش قطره در گلو سے خشک ریز مرده سینت به پیش چاه مرا بهر نذر تو نجبان دارد که حال است ازین نفس پرواز دست من بست در زندگم اندرین خانه بچو پر کارم پیر آتش شست و دل ریش سن درین خانه جان دهم بر باد سن درین خانه سوختم از آه تازه و گورو در زمین شده اند اندرین شهر داغ ناموسم کی مدین داغ و در داغی </p>	<p> بیکسی سوخت بر سر چاهم گذار این چنین تپاه مرا تا تو در خانه گشته رو پوش جان رسید است به لب بر خیز اگر تو دایه سینت تپاه مرا این چنین تا در و فغان دارد داو پاغ بخت حصاری باز مادر منحت پاسه بندم کرد تا در خانه پانسیه ام خاست خو غازی شوق آید رویش اندر آن چاه سپکند فریاد ام بر آن چاه بست چشم بر آه پر و مادر من غمین شده اند سن زاندر و نشان رانسته ام مادرم گرم اسنے زادی </p>
--	--

گریه آید مرا بحسالی او
 در دیدار حسنه میتکم
 آتش عشق آن جوانمخت
 مادر پیر من بوزن تمهیب
 باشا با زلفم مشعل
 پیش عاشق چه سال گنج نید
 که گراز عشق من دولت خون است
 که تو از عشق من نفسان
 گر تو بے آب بر سر پای
 که تو آوار و از دهن گشته
 من بم از عشق تو نیم خال
 روز و شب در خیال تو تم
 باش چند ہی بددیچ صبور
 سو که تو با نهار خوابم نانت
 لیک وقتی که فز شد رو پوش

میتکم خاسلے ز خیال او
 پیکر عاشق است در نظرم
 شمع سان منہ ز آغوا تم خست
 زود در پای خسته ام ز خیر
 بندہ پاؤ و بار غم بر دل
 اینت پیاسے بصد من گوئید
 می ندانی کہ حال من چون است
 بر دم تیر بے کمان زود
 منم واضطر اب چون ماس
 کشته تیغ عشق من گشته
 بر سر بسترم ز بد حال
 در اسب دصال تو ام
 تا شود دور زین شب و کج
 تا سر چاہ باز خوابم ناخت
 خلق از کفنت گم شود خاموش

<p> دست و شادان خانه گریه گفت با همزان عشق انگیز بهر محسوس باره گشتند روی خود سنج کرده چنانچه ز آتش قهر تو سمن سوخت تا شود باز پیشش باختر شود که تو پیری و عقل گوی گم سینه مجروح دارد ددلش سخن بیف روغ میگویند سخن تلخ باره گفتیم کار بر خود نه سخت گیری تو هست تمت نه راست پند میگذاریم دخت دلش تو بدانی و کار باست بسی اختیارت برست و نختاری </p>	<p> بهر قصد هست از کبیرم پیشین صد پیام و در این بر آتش پیا بس گشتند باز رفتند پیشش آن فرات که دل با بحالی دختر سوخت دختر خویش را با کن زود بگذارد حرف گیری مردم دختر نرساک و عصمت کش فتنه سازان دروغ میگویند راست گفتیم آنچه گفتیم گفت با ما اگر پذیرد تو آنچه دروهم و در گمان داری ما همه بیره و بیخ از پیشت باورت نیست عمر کلام کسی این سخن گزیده است پنداری </p>
---	---

رفتن بیрам خان ملاگدائی برای دیدن عاشق شیدا

سخن آرای این فسانه راست	ز دهر بیگونه حرف بی کم و کاست
کان جوان غریق چاه الم	بالب تشنه و دید و نم
روز و شب در فغان و زاری بود	دسبدم وقت بیقرازی بود
بجز رو خواب زنده گانی داشت	صفت پیری به نوجوانی داشت
با کسے حال خود نئے گفتمی	گریه کرده و شبی خفتی
بر سر حجاب از عطش میسوخت	در غم بجز ما بوشش میسوخت
روز و شب میپید چون ماهی	یافت مردم ز حاشش آگاهی
هر که میدید روی تابانش	رحم میخورد بر دل و جانش
راز عشقش چو در جهان شنیدش	پیش او رفت ترا به وقتلاش
بمه آنگه ز حاجب زای فریب	گشت رسواسه شهر مرد غریب
به که رازش به این آمان گفت	باگدائی و خان خانان گفت
هر روز از خانه پاکشیده بیرون	پیش او آمدند پاک درون
دریده بودند حال نداشتش پیش	این زمان دیده شد از انجم پیش
گل رویش ز مهر به اندوه	بود پشمرده همچو سینه که ده

از تشنگی و فرشته توانائی	بروشش زورنا شکبیمائی
کرد پروانه رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بیچار

سوال و جواب

فانخانان گفت حالت چیست	گفت بهتر و اگر سوالت چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت هستم به تشنگی فرست
گفت یارت بخانه شد در پوش	گفت بنشست در دلم خاموش
گفت چون آمدی ز شهر عراق	گفت بهر وصال بد در و عراق
گفت بر خیز در راه خویش گم	گفت دیار است زان اوز نخیر
گفت عشق است فتنه خیز	گفت ازین فتنه چون کنم پیروز
گفت در عشق مصیبت است	گفت این رنج و غصه است
گفت حال زبون خویش بدین	گفت تقدیر که بر یار است چنین
گفت بر چاه عطش تا که	گفت تازه است روح در گداز
گفت از آنکه گشته چون نال	گفت در یاد توستم خوشحال
گفت با من بگو که کار چیست	گفت به چشمم نگم ما چه کمیت
گفت با منون صبور باشی	تا نایاب شود زان کریم

<p> تا نغم مرہے بزخم جگر بہر دروت از وودا جو ہم از دل و جان خویش را م تو ہم مرغ بی پر بدام تو بستم چون درم ناخریدہ پنڈاری بر سچرم نشانہ سی از سپتہ گشتہ ام بیلے گل وہب خاکپاسے تو تو تیا سازم مخور و چارہ ساز آدہ چون صبا پیش زوہار پرو خبر از پار گشتہ جوئی بہ امید وصال آن ساتی است بیقرارم ز آہ نم شبی نیست در شہر نگار کسی کہ غم ہی بشہر ماست حزینت </p>	<p> یہ جو ہم پیش ماور دستہ حال زارت بہادرش گویم گنوت عاشق کہ سن غلام تو ہم چہ سکتہ ای غلام تو ہستم مگر تو مشوق را بہن آری بہر غمخوار با کسہ بستہ شد تہذیب ما غم از بریت بہر خست جان وہ دل نذا سازم پیش من دل نواز آدہ زود بر نیچہ دسو سے پار پرو حال زار مرہہ درش گوئی بہتی جان کہ در شہر باقی است بہتیم وہ سونت تشنہ ہی بہر وہ سیتہ مرغ ہی کہ تی وہ سونت بز شہر کین </p>
--	---

از کجا سنے چه نام میداری

که چنین غامضی بجز آری

فستق ملاگردانی و پیرام خان بختانه دختر و حال عاشق
گفتن پیش مادر و پدر

ناذکشا سے این حکایت فخر

عطر آگین کند پیران مغز

چون بدیدند حال زار جوان

تا که مرهم نسند بر پیش

در سر کار آن جوان گشتند

از غم دردمند بر دل داغ

قصه حسن و عشق پرسیدند

هر کسے گرم داستاها بود

هر کسی ذکا آب و ساقی داشت

خانه دروخت بر جوان بدیدند

در خانه زدند بهر جواب

داد آوار صورت بران

از کجائی - خام خویش گبو

گر گردانی و نشان عالیشان

هر دو بر خاستند از پیش

هر دو چون بوی گل روان گشتند

را در فستق بی نشان و سراغ

هر کرا صورت آشنا دیدند

راز دخت که بر زبانش بود

شده . . ریشه آن عراقی داشت

بزرگ و مہ سداش پرسیدند

چو خانه آمدند کتاب

مادر چه بخت سرگردان

نیز که او تو نام خویش گبو

گفت ملا که ایتم مشهور	سر این شهر و هم دم دستور
زین سخن لرزه بر تنش افتاد	خیر مقدم بگفت و در کبشاد
چشم خود فرشی راه کرد نشان	پیش آن هر دو نقشه خود خوانا
شوهرش نیز این خبر شنید	پاس بر سر نهاد و تیز دوید
بر در آه حواس گم کرده	بردش خوف استم کرده
پیرین بر صدایش در کبشاد	رفت در خانه و نظر کبشاد
سروان را بخانه سمان یافت	خانه را غیرت گلستان یافت
گفت ای سروان پاک سرشت	از شما خانه آمد چه باش بهشت
چون برین خانه جلوه گرفته ای	چشم مشتاق را نظر شده ای
کار دل حبست از خود گوید	آنچه دانید کسب و چه گوید
بهر دو گفته ای پانش سپهر	هر در چاره نیست از تقدیر
نوجوانی بکن چون ماهی	تشنه ناب بود پس نه ماهی
دختر تو که هست سپاره	دل بود از نهیب آواره
آب داد و دلش آتش سوخت	بهر جای دادش مال او سوخت
او بران چاه میخورد خواب است	آستره بخانه بیابان است

<p> که بجهت اندنا توان هر دو حال دختر ز خسلق پر سیدیم و صفت هر دو نامراد کنی تا دل هر دو باز گردد شاد بر سر دم هر چه رفت نه معلوم از علامت گران در افسوسم داغ رسوا ایم رسید باده در صدف آن دره نیم نشست من خجسته از خواص و از حامی رخسار در چادر گمان انداخت که بودم به بیب و بد اختر عورت تا اندان خراب کند دختر از خانه پاره بکنند پیش عاشق رو نه بجا بود باز آتش عشق بر دست افشاد </p>	<p> آشکار است حال آن هر دو حال عاشق بچشم خود دیدیم چه که آن هر دو را تو شاد کنی دشت خود را از بند کن آزاد پریشش گفت ای جهان منم چکنر پا بند ناموسم گوهرم آب خود چه ریخته بجان بردن از غلغله تشنه می نشست مادرش تنگه ان زبده نامی دشت مرد و عشق پیمان باست این گمان نبودار دشت پیش من کار تا معوا بکن تا فلک گردش بر تکت من سخودم که آن گل تر بار مادرش بهر چه ... </p>
---	--

سن سودا زده اشیرین خاقل
 دختر نو جوان فرشته فریب
 سوخی آن چاه صیقله میرفت
 راه او زد غریب تشنه لبی
 دختر از عشق خیر می زلیست
 خلق بر خاست بهر بر نامی
 من بصد پرده جایی او کردم
 تیر عشقش نشست در بهلول
 خسلوتی گشت اختر امید
 میطپد دختر از نسائت خویش
 با کس آسی چکه سخن نکند
 سر زامر شمانی تا بهم
 که رود باز دخترم بر چاه
 اگر این خانه پاکشد بیرون
 چون رود پیش دار آن میباید

که کسے سوسه او شود مائل
 از لنگاه زمانه بے آسیب
 با بتان محسله ره میرفت
 که بروز آورد دیشاله شبی
 می ندانست آن مساکو کیت
 پخت سودا سے خام از خانی
 بندها از گفت گو کردم
 گوشه گرفت آن کمان برو
 چشم پوشید از سیاه و سفید
 همچو قبله نما بنخائت خویش
 غنچه راز رقتان چمن نکند
 لیک زین حکم سخت بتیابم
 او چو کور است و هست چاه پاره
 تیغ طشت آورم بر زیم خون
 مادرش سخت گیر و من سفاک

<p>چون نه چشم ز حکم والا سر آنچه بگذشت از آن افسوسم مادر او کس نیز و من بنده چشمه روشن ز خاک پای شما پیش مرد زبون منخواهت خاشا خان و آن گدائی هم ماه رفته سپهر دیوانه بر غریب تشنه لب نالان دامن آرزو بگفت نه رسید بار غم هر دل و جگر افتاد</p>	<p>ای امیران معدلت گستر که غیورم و سیر ناموسم این سخن نیست از ره غنده بر سه دیده بادبهای شما ایک اختر چون نخواهت چون شنیدند این سخن پرده چه دوبرخاستند از شاه لبه کز به دوست خود مالان چنانچه بر حرف نرسید حقیر چند سینه اثر افتاد</p>
--	---

جهان دادن عاشق خسته جگر بصدقه فراق
 معشوق رشک قمر

<p>ایک زندان بو شندان است که بهار است گاه و گاه خزان چنان مسافر درین جهان میانش</p>	<p>زمن هر چه خندان است آن شهر بهار باغ جهان بشین یا تو شادمانی به باش</p>
---	---

چون تو زین راه رفته اند بسی
 زال دنیا که هست رستم گش
 هست دنیا بزرگ باوه فروش
 که در پیام باوه درستی
 جرمه هر که خورد از دستش
 این عروس همان که هست نفیس
 خرم آنکس که داده است طلاق
 زلف و خالش که دانه دوام است
 مصوفی از عشوه عروس همان
 حال تو همچو مدینه اند گش است
 چشم بکش و حال مردم بین
 باد شایان خسروان رختند
 آنکه میداشت مال و دولت پیش
 شنیدی که زمین ساری دور
 هم که از جام خویش مستی کرد

بر سر میل نکرده خانه کسی
 بر صافش گشت مردم خوش
 سنگ در دست شیشه و آغوش
 که زند سنگ از سبکستی
 شیشه شکست در اول ستنش
 شوهر خود گشت بصد تلبیس
 بهر جنبش نشد جهان شاق
 بخت انداز کفر و اسلام است
 با خیر باش و باش تازه وان
 خواب کم کن که خواب گور خوش است
 که بسی رفته اند ز بر زمین
 چشم پوشیده از جهان رختند
 جز کفن جز عمل نبرد بجوشش
 چون تنی دست رفت اسکند
 غایت میل سوی پستی کرد

هر که آمد درین سر اسکی سپنج
آنکه بکشد گنج و داد و روان
ای خنک آنکه داد و جمع نکند
هر که بر خلق مال بزر باشد
فانسل از تنگی حیات مشو
زود بر خیز ازین بساط بویس
هر که بنشست و پانهاد بر آن
بشتر از حال آن جوان عراق
در غم عشق داد جان سوزید
شب نمی خفت از غم اوری
شمس از غم چو کهر باشد زرد
تشنگی خیزین و جوش سوخت
نا توانی چه کرد بر دل زور
گشت یار و سوخت آسمان
کس نیاید با سینه پر میدان

گشت نهان درون خاک گنج
خلق گوید که بادشاور روان
وای بر آن که جمع کرد و نخورد
هر کس اعزیزتر باشد
خو به بر مال و بر حیات مشو
که نشد گرم بکرمان از کس
خاست چون دود و بود بگردان
که چنان مرد در زمان خلاق
جان و دل بود پیش از ناچیز
لاغر و زار شد ز برنجوری
پیر من گشت بر تن او گرد
هر چه جز جان پاک بودش سوخت
بر سر خاک او قناد چه مور
درف تخفیف تا شکید با سینه
دید ووشید مردم از دیدن

سنگ بالمش که زیر پیر میباش
 بیکسی غماست بهر غمخواری
 چون برین حال پندرد و گذشت
 همان شیرین بحق سپرد چون
 رخ روشش چو زدی پر روان
 گشت خاموش از زلفان کویان
 سرد شد همیش از غم دوری
 غم جان نشست بر این
 عشق بر فسق خاک صحران
 بسبیل باغ زبده کرد بلند
 گل گریبان درون باغ و در
 لب سوسن کبود شد از آه
 بر هوا داد زلف خود سنبل
 ز کس باغ چشمم بر نم بود
 هر دو ماندند یکدم از خمار

کوه غم بر دل دیگر سید است
 سر برود داشت از گرانباری
 عاشق ناتوان ز سوگند گشت
 تلخی مرگ شد بر و آسان
 قفس عصری شکست از سازه
 عشق خویش نهاد بر گردن
 داود بنحو حسان بر نخوری
 بیکسی ناله زد بر گزین
 بجز و غم هر دو تیشه بر بازو
 قمری از درد کرد ناله چند
 شجر از برگ دست بیاید
 لاله بر دل نهاد و باغ پناه
 خون شد از نوک خار و پاره گل
 هر شجر میجو بخشل ماتم بود
 آب در جوی و کیک در کسار

چون با مرغ چون گشت بهم
چون خندان زد علم بشاخ نهال
گرد بر خاست از چمن چندان
مرد چون پیش چاه آن تا کام
بهر آب آنکه پیش چاه رسید
هر که سیدید مرده را بر خاک
شهره در شهر شد که عاشق مرد
در غم بجز جان شیرین داد
شهریان زمین خبر بن آو آه
خانخانان فریب روز سخت
جم گم است تا توان آمد
جمع بر چاه مردمان گشتند
آب از آن چه که چاه کنان بود
آن مرده را بچپ شستند
هر که آمد میان نمدت است

رودش باغ شد صغایتم
سبزه زد و سیده شد پامال
که نهان شد رخ گل خندان
خبر مرگ تو جوان شد عام
از دل خود خندان و آه کشید
دست بر سر زوی و بر سر خاک
حسرت و میل یار در دل برد
رفت تا کام صورت فریاد
اشک ریزان شتا قند بچاه
بر سر نقش او در آمد سست
خفته از هر طرف دو آن آمد
مرثیه خوان آن جوان گشتند
برشیدند بهر شلش زود
از تن او بخار سه شستند
کار او ساختند دست بدست

کفن از صوفی و پرنیان دادند
 بکجهان جمع شد به نقش جوان
 در کفن جسم او نمایان بود
 مردوزن بر غریب نالیدند
 چون ز تمهیز دست نهادند
 پس نماز جنازه بر خواندند
 همه گفتند آن جوان عراق
 بیکه قبرش به پیش چاه بود
 عشق چون در دلش دود سوزی
 چون درین راهی مصلحت دیدند
 خاک رویش شد ذوقش
 رفت در زیر خاک خاک شست
 رشت از شام جبر و ناله روز
 بر سر قبر آن غریب دیار
 رفت در خاک عاشق بکس

دادنی هر چه بود آن دادند
 رفت بر چرخ شوره آه و قحان
 ماه در ابرو گل بدامان بود
 لب گزیدند دست مالیدند
 صف بصف در نماز استادند
 بهر ترفین او سخن را فرزند
 مرد در تشنگی و در دلتان
 قبر مسکین نشان راه بود
 دختر آید بقیبر او روز سه
 پیش آن چاه گور کندینند
 تن چو مرده بود و از کتان کفتش
 جسدش زیر خاک و جان بهشت
 شمع خاموش این است از روز
 چشم شد همچو ابرو هر بار
 مردوزن بوی خانه شد پس

<p>کس ز غیر وخت شمع بر بالین تا زند بر هزار او شیون تا کند گریه بر غریب دیار روح مجنون شرک زاری شد جان پروانه سوخت بر خاکش</p>	<p>بود در دشت تهر آن مسکین بسبب آمد بخاک او زمین روح فسد باد آمد ز کسار از چون گرم اشکباری شد رفت در خاک چون تن پاکش</p>
--	--

آمدن معشوق گلپیر همن بر هزار عاشق خونین کفن

<p>گلنشانند چنین ز شاخ ظلم گشت از مرگه آن غمگین سر شوریده در گریان برد شکل تصویر غمچیند خاموش بر پیش حرف دل گایا آرد از کلام تو سخت میر زخم خبر ز خسرانش نهفتی بر سر چاه نیجاسته مرد پیشتر بر آب دهر گویا بود</p>	<p>آب افزای این حدیقه غم که بت بر حسین خانه نشین چون شنید این خبر که عاشق مر در رختی ز حال خود پیوست چو این همه بدش زنده باز آرد گفت ای مادر گوسب نام باز گو آن خیر که تو گفتی کنند به زنی که نو برانی بود یکه و خانه از پر و ز باد</p>
---	---

گوشت گیر و سخن کند در گوش
 سخن پیش بر نیسی گونی
 رخت لاجون تو هستم
 من که هستم چرخ این خایه
 راستی پیش کسیه در دانه گو
 گفت ناد که ای پادشاه
 ای بسیار از دست پنهانی
 تو پله من گرفت از آن
 به که آمد پیش من امروز
 او بر آن چاه جان شیرین بود
 نه سوانی از دم شد دور
 دستش زین سخن نشد خاموش
 گفت ای پادشاه که
 آره هستم برگ او دل شاه
 زینین گفت دوازده گر است

در سخن هستی و لب خاموش
 آشکارا سخن نیسی گونی
 هم دل و هم توان تو هستم
 نشناسی مرا چه بیگانه
 آنچه گفتی بمن تو باز گو
 فکر از کس نبا به کرد
 فاش کردن بود پشیمان
 بشنواز من که بانو گویم باز
 گفت مرد است عالمی و سنو
 تازه شد در جهان غم فراد
 شدم از برگ لاجون مسرور
 خاست یکبار از در نشخوش
 کس به برگ جوان نشد خسته
 من گفتم ناله هر چه بود پار
 صیقل ابرو به با گر است

توشه لب غرق بحسروین کلاه	گفت ای تشنه لب غریب دیار
صورت بوی گل نمانستی	تو بعد داغ از جهان رفتی
من و رسوائی جهان اکنون	تو گدشتی ازین جهان محزون
بودت لاله رنگ مرغ سحر	روز و شب دختر پری پیکر
خاست اندر دلم غم شور خون	شکر خم چو زود بدل بشون
رفت بیرون خانه بی پرده	غم نهان بسینه جا کرده
قبر او دید و در فغان آمد	بر سر تربت جوان آمد
تشنه لب در زمین شرون رفتی	گفت ای نامراد چون رفتی
بر دلم داغ خویش نهاده ای	در غم حیرت جان خود دادی
کام بخش لب و دهن نشدم	از میان با تو هم سخن نشدم
خورد جسم تو خاک برده افسوس	تشنه مردی بخش خیر افسوس
بهر آب آمدی و خاک شدی	و پیش این چاه در خاک شدی
آب از دست من چرا خوردی	جان سلامت ناز چنان بردی
بعد مرگ تو آدمم بزار	کشش عشق بین که آخر کار
در غم خویش سوگواری بین	خیز از خاک و اشکباری بین

بی حال تو دین شد کرم
 دین مشتاقی روسته تو دارم
 عاشق روی خود مرادانی
 این گسارم نبود از گردون
 دست گیتی ترا بجا کشید
 گر چه سست باشد با شنیدم من
 جور ما در ز حد بردن زنده
 تو بدوری چنان تزار شدی
 چکنم رفت چاره از دستم
 در جهان چون تو گس غریب نشد
 صد تناب سینه ات خون شد
 سخت جانم که میتوان زنده
 از مزار تو شد کنارم نه
 شذیب از بهمان اگر رفتی
 آب این چاه خاک با و گر

تو بر دی و ز نغمه در گورم
 ز نغمه ام آرزوی تو دارم
 از خدا از و پیش خود خواتی
 که تو باشی پیش چه بدین
 از وطن خاک این دیار کشید
 هر چه پیش تو رسیدم من
 نامدم پیش تو که گفت
 که جهان در ته مزار شدی
 خویش را در خشم تر بشکتم
 مردی و وصل من نصیب نشد
 جان تو چون ز سینه بیرون شد
 زندگی کرد از تو شسته زنده
 صد تن چشم من نشاندند
 بیکه در خاک چشم تر رفتی
 کز لب خشک خود گمردی تر

شرم از تمام زیستن دارم
 عاشق روسته من چاکردی
 تا درین خساق زندگی دارم
 بر سر خاک تو نشینم زود
 ز آتش بگرداغ افسردم
 من زار و تقسیم راسته
 تو گذشته ازین جهان خراب
 غیر از خاک و آب خواهی
 تشنه لب زیر خاک در خوابی
 راز دل با کس نمی گفتی
 مردی و نیجهان مرا کردی
 در جوانی ازین جهان رفتی
 تلخ شد بسیتو زیستن بزین
 رفت ازین دل و جگر حکم
 تنگ و ناموس خاندانم سوخت

چشم پیرگریستن دارم
 در غم خویش مبتلا کردی
 سنگ لوح مزار نگذارم
 خویش را در کتار میم زود
 بر مزارت چراغ افسردم
 ای مسافر مقیم را گشتی
 بر سر قبر تو نم بیاب
 انفاست بسین بچاه زمین
 من بخاک تو وقف بیابانی
 گوهر خویش را نه سفیدی
 نه چو ناله در فغان مرا کردی
 دل مرادادی و زجان رفتی
 آمد از تو گریستن بر من
 الفت مادر و پدر چکنم
 نه پیر تو استخوانم سوخت

گشاید زیر خاک میجویم	حال خود با کس نمیگویم
بر مزار خودم محب اورین	حال زارم تو ای مسافرین
در دو تیشمار و دلتنگ است	غم بجز تو بر دلم تنگ است
تا سبکی در غم تو ناکه کنم	کار با بخت خود حواله کنم
اثر عشق آن زمان دانه	که بجان تو در شود حسابم
و اصل صوری اگر نه شد حاصل	بعد مردن تو شوم خوشحال
جان بجان دل بدل بجم گردد	غم و اندوه بشاک گم گردد
تا حیات است مستعارین	در دو با و بیشمار بین
هر عمر بر مزار تو آیم	سیل آب از دور دیده بکشایم

آمدن مادر و پدر بر مزار عاشق غریب رحمت و دختر را
 همراه خویشین در آن بصد رحمت

گشاید عشق اگر بود صادق	دل شوق را کند عاشق
هر دو سوزند عاشق و مشوق	بگذرد نفس هر دو از عینوق
آتش عشق چون بنده شود	جان هر دو بر آن سپند شود
عشق را هست چنین تاثیر	که کند تنگ موم و خاک کبیر

<p> کشتش عشق نسته زان بنگر میکند عشق کار با سس نفیس بر خسن و خمار حکم اوست روان روی گل را بصحن باغ افروز همیشه زد گاه بر نفس بر باد بیشتر ز دهر سیله محزون گل چو آواره از وطن گردید نوجوان آمد از دیار عراق دلش برش برسد فرار آمد در خست پیمن عذار و زکین دست مادرش زین خبر برده ان گشت خسته دزار چایو گوگردید تشنه آب سوی دشت بچاه نشست بر سر بچاه بر طرفت میدید دشت را در یکس زلفون قبر </p>	<p> پیر کا به و کمر با سبگر دور آهین نشسته ز تقنا طیس در دل سنگ آتش سست نهان در دل عنذلیب داغ افروز گاه تلخی بجان شیرین داد از رنگ قیس خون کشید برین سایه سان مهرش در من گدید مردان تشنه لب بدرد فراق عشق بعد رفتنا بکار آمد بر مزارش چون نقش سنگ نشست چون صبادر تلاش جانان گشت بهر آن گل بزمک بو گردید یوسف گمشده بچاه یافت با شکامش بر آن مزار رسید پیشاندا شکب لاله گون قبر </p>
--	---

پیشش آمد دوران جو باد سحر
 این چه کردی کجا رسیدی تو
 نظم بر جان من چسا کردی
 بر رخ آفت خالی بد ناسه
 بر مزار کسی رسیدی تو
 خیز از خاک و آب خویش ریز
 چند بر خاک اشک افشانی
 حیف عشق تراند انستم
 پای خود در ده و فازه ده
 بر سر خاک زار میناله
 گر بزاری بیصال گردیده
 ای بسا کس که بر مزار گریست
 تو کین خویش را بقبر بلاک
 گر تو زاری کنی و آه کنی
 مادرش پیش خسته لبت

گفت ای دختر بلند اختر
 باز دامن برون کشیدی تو
 رخند در چپ او ر حیا کردی
 شدی آواره باز از خانه
 که از وسه بلا کشیدی تو
 خانه خالی گذاشتم بر خیز
 دل و جان داد و نهادانی
 دل و این مدعا داد انستم
 برق در خشم من حیا زده
 بر سر
 بر سر
 چشم گردید کور و مرده تزلزلت
 که نه خیزد جوان مرده خاک
 در دل مردگان نه راه کنی
 کرد از هر درسه سخن افکار

بود ساکن بقبر او چون کوه	سپید آن گشته و نم و اندوه
دست ما در حمالی کردن	تا لایس کرد دخت سیمین تن
چون دو پیکر که رو کند بگل	هر دو نالان بقبر دست بغل
پیش آن هر دو آه و ناله زبان	چو پیش هم رسید گریان
زن و دختر با شکباری دید	هر دو را گرم آه و ناری دید
گفت کای لخت دل بگر پیو	خشک گیمین گشت مرد و نشمنند
که جوان باشی و کنی خوشنود	در دل از خوی تو گسارم بود
دل غم دیده را سرور می	خانه ام را چو شمع نوردهی
بر خور روزگار خواهی شد	بهر خشم بسیار خواهی شد
زور در تن نساند حال نگر	تو شدی زار و زرد و چون نگر
آمدی بر هزار و زار شدی	در دو غم خرد سس و نزار شدی
لخت دل نوز دیده ام هستی	تا پ جان رسیده ام هستی
سر بر آورده به بدنامی	خیره گشتی ز دوز آشتی
دل ما را چو لاله خون کردی	تا دوازده خانه پا برین کردی
که نم نوزده بریز چون بسیل	زه و بیخ از زمین ای گل

<p> سوی با اسپر چو نظر نه کنی پیش این جباه آب خورشید نوحه ز نسار بر جوان نه کنی چو من گوش کن فسانه گبر دشت محزون که بود خاک سیر از سر خاک فرق خود برداشت دست در دست مادر خود داد اکت و خیزان سخانه ره نرفت هر سه آمد سخانه پاشنه کوب نقده در ساد جا گرفت بزور خانه دانست دورت زندان روز و شب در تعان زاری نمود مردن دختر تا کام بصد مئه فراق عاشق بدنام نقش پروانه این نگاه مگرت کان در کان غری و فرنگ </p>	<p> رحم پر مادر و پدر نه کنی از سر خاک این جوان بر خیز صدق دیده در نشان کنی کس نه گوید که راه خانه گبر کرد گوش چون حدیث پیر شود آن خاکسار در سر داشت بر زمین بچوسای باز نهاد دست جز اگر فتنه میرفت رو نهفته ز دین آشوب مرده دل آید آن پری بازگور آین سُرخ بود بر سندان ابر آسا با شکاری بود </p>
---	--

چون بخت نشست دوزی چند
زنده بر مرده آنقدر برگزیدست
چون بسکه کرد گریه و زاری
درد پنهان پر بستر افکندش
ز عفران زار شدن کوهنگ
ششم تر ز رنگس بسیار
ماه او چشم خود تر بار سخت
پدر و مادرش دو ابرویان
سدا و اطیب را خواندند
دست بر نبض همین طبیب نهاد
نبض وی از حرارت اندام
جست میکرد همچو موج نسیم
فاست از سر طبیب بپایره
گفت این دنتز جوان بی بیات
نبرد جان خود ز دست اجل

شور و فریاد و ناله کرد بلند
کزین و مرد تنگ شد از زینت
او قناده بفرشش بیماری
همچو کوه از کس بر افکندش
بست از خنده غنچه را و تنگ
ریختی صبح و شام بر گلزار
از صدف آبروی دریا سخت
بهر پیار خود شفا جو یان
پیش او حرف علقش را زدند
در کف دستش آبله افتاد
بود چون موج باده اندر جام
بود پید از نبض حال سفیم
بر مہش او فتاد ستیاره
گر خورد همچو نفس را بیات
ہست شافی خدای عزوجل

عشق بنیشت در گریه پست

پیکند انتظار مرگ سپید

تا توان است چشم آب گوید

چه آب از گلو ز رود

هر مرض روکش شفا دیدم

تب هجران اگر پیشین ماند

مثل عاشق بجاک پیروز

ماندش از لبیب گشت مثل

نیک تشخیص این مرض کردی

چگونه دخت ناز پرورده

نپ پنهان هجر جاننش سوخت

چهار او کس نسیم در چار کوه

آن ز جان فشان ز تابان

حیرت شمع که در شسته با پای

شک اشکانش نازد فیض

بایدش شربت وصال دوست

بهر سخن خواهد شد از علاج کس

نفس دوست در گلو ز بنجیر

دست شل تا به خیال روزید

مرض عشق لا دوا دیدم

نه تب او نه ناز نهین ماند

بهر حسدم از میان که پیروز

گفت ای محب زبان دانه دل

هستی اگر زگره و سردی

حال خود خمپشین ز خود کرده

سرمی عشق استخوانش سوخت

دامن جان خویش پا ره کنم

هر دورا سوخت آتش پنهان

گفت پیش طیب تبس نمان

جان و دل که رو خون بر شد

<p> مادر پیر و دختر بیمار گفت ای دختر جوان دلگیر ز کست نیماز و غنچه خموش خشک گلزار تو جوانی شد بود امید دست من گیری آفتاب تو بر لب با من است این زمان پیش من بیا گفت پیش تو آورم بهجانکاسه آب جوان بوقت تشنه لب آرام آب بقا و شاد شوم تا دل و جان تو شود خوشنود گفتن از تو بود ز من یاری مدعا گوئی و سس من بگر دختر جان لب نظر بکشود کرم و لطف تو بروی قیاس </p>	<p> مادر خانه بی سکون و تسرار سر بالین نشست مادر پیر این چنین که ندیدم ام بیوش گل سسرخ تو ز غم زانی شد داغ تو بر دل است در پیری پر ز زهر اسبل ترا جام است هر مرادی که در دلت بنهفت گر ستاره ز آسمان فراسه در چاه اسکندر از زمین طلبی خضر آسادر درون خاک روم هر چه گوئی پیشیت آرام زود گرد و صد آرزو بدل داری چست بستم بخدمت تو کمر مادر سر جان چو این نسو بود گفت ای مادر موز شناس </p>
--	---

<p> خار دیوار را آسین کردی نه پسندی بنم اسیر مرا تو کرسی و من گنگارم سخت شرمندده ام بچشم انچه کردم ز ما جگر بگذر هستم از زندگه خود بایوس در ناسفت سفتی دارم میکنم سینه را از راز توی دست شستم ز کت تکفیر عشق بکشود بهر من را ای فرق سودم بهر و ما و تمام چون کنم شراب را بدو نسیم از دل من غم و سخن بود تو سوزی مرا پس مردان قبر در پلوسه جوان سازد </p>	<p> بزل و اسمان بجان من کردی پدوش کرده از شیر مرا چون تو در خلق نیست منم کرده ام صد خطا و صد تقصیر رحم کن بر من از خطا بگذر سیروم از بهمان بعد افسوس سخنی چند گفتندی دارم بر و صایای من چو گوش نهی تا تو کردی بی پای من زنجیر بت پرستی نه کرده ام گاهی پانها ده چو در ره! سلام آن خدای که واحد است و قدیم گر برین کیش جان زین بود آتشش بجز اوست در تن بند که در زیر خاکم اندازد </p>
--	--

مگر شوم زیر خاک دست و پهل
 هر دو در خاک بادل رنجور
 یک صدف بهر هر دو گوهر
 بر زمین قبر هر دو ساز چنان
 هر سر قبر عاشق نا کام
 تا در آن قبر هر دو خواب کنیم
 مادرش زین وصیت پرورد
 غم بسیار برد از دل هوش
 اشک از دیده تابان رفت
 گفت شوهر بگو که حالت چیست
 گفت بنشین و فتنه را بشان
 دختر تو که هست مگر قریب
 که در آندم که جان روزنم
 گرم ابد مگر غسل دهم
 نیست تربت پرست و کافر دست

قبر دانهم چون فرسش مغل
 خفته باشند تا برو ز نشور
 خاک او خاک من برابر
 که کند فرق چشمم گریه کمان
 گنبدی سکن بنا ز خشت و گچ
 خاک را در شکب آفتاب کنیم
 صورتت کیست ز عفران شاد
 بود طوفان دیده اش در جوش
 پیش بهر از خود شتابان رفت
 این غم و خفته این ملالت چیست
 که در هم آسگم ز از نهان
 گفت با من فسانه ای عجیب
 بزنی شعله در تن و کفنم
 نزد قبر چه ان بن خاک نمی
 الفت سلم است در گن است

<p> از وصیت دل و جگر خون کرد تیرہ خویش اختیار کنم لخت دل خرد و شد پستان حال کہ تو ہستی انیس خلوت من من بسینہ ہمالی اور نہمار دل حبدا کرد از خیال پس زان سبب ان پس بگو فان کہ جہد گشت از من از کیش دم از ہر دختراست تنی بر عزیزان من نظر نکنے کہ نماند است عقل و تیزش باوریش گشت سخن دیوانہ بہر دو چون نخل و انگبین مانده بچو پڑواتہ بر سرش مار نکل رخسار را نماند نوی </p>	<p> زین نطاصد کلام محزون کرد من درین فکر تا چہ کار کنم شوہرش چون شنید این حال گفت بشہزادے نصیحت من کہ زینین گشت ہست آن یار ہستینہ بی کہ نوح و بیعت او پس را تا بل خود نہ نمود من شمارم چگونہ دختر خویش پڑ کہ اورا بیزیر خاک تنی کہ بسید دمرا خبہر کنی کس نیاید کار تجہیزش این سخن گشت وقت روزنامہ مادر و دختہ سبزین مانده مشہر دی نفس چو شمع مہر چون مرض بر ضعیف گشت قوی </p>
--	---

همزبانم درین مبدان هم
 خوانم از دین صاحب ایمان
 راز بنهفت آشکارا شد
 بر مسلمان ز جای خود برخواست
 دست دوست پازوندت تاب
 آمده شادمان گدائی نیز
 خان ویشان سر مسلمانان
 پدروخت مرده را خوانند
 او اجازت برای تدفین داد
 همه مانند همسره شطرنج
 به غسلش ز آب چاه سبزه
 بر سر دوش خویش آوردند
 کفن از سبزه بر او زدیم
 سازه سامان بعد از کفن
 زین نیکو نهشت پاک نهاد

چون شناگشته ام چه جانم هم
 اشکم کار بر مسلمانان
 آن وصیت فسانه هر جا شد
 آمد و کار مرده کردن عفت
 جمع گشتند بهر کار ثواب
 هم همش بهسان با تمیز
 دل ده و دلبه مسلمانان
 آمد آن مرد از سخن رانانند
 مادر مرده باب خانه کشاد
 اندران خانه آمدند بیخ
 پر نمودند مردمان کاسه
 جمله سامان به پیش آوردند
 قطع کردند بهر آن ز ما
 زن غسال را طلب کردند
 دست نبرد بر کشاد و غسلش داد

<p> آه در گنبد کسین چو چید صد گریبان ز دست شد پارو هر که آمد بدوش و بر سر داشت غرق در بحر اشک سپید جوان خاکساران میان گردشند اثر عشق سنگه دویدند تا بود حسن و عشق بر آغوش صفت کشیدند مردمان پستان چه انگشت در دهان ماندند به سگنجی زمین آیدند با صد افسوس و سنج بنامند بر خور و نام و زمین استند یا ایای به کت آخر با کت کند مردمان و کت از صحبت خسانه ما آیدند </p>	<p> با نغمه شش چو در کف چو چید چون نهادش درون گور چاکس آن جنازه را برداشت و پس آن جنازه خلق ره آن تا به پاره رده نورد شدند تا عاشق قریب چو دیدند به نمازند آن جنازه در دوش پیش آن چاه آب روان از چون نماز جنازه بخوانند در قبر چو کسند دیدند کج را پیش گنج بنامند هر دو در خاک بهترین گشتند عشق چون جذب نمودن نظر چه شد چو چوین زشت و کت داشته است لب ز ساقی ماند </p>
--	--

عشق را طاقت و توان بود که ازین حرف خون زرد صبرش منزل عشق کس نکرده ط بر مجازی تو نکست میرانی ماه رتبه ایم و اساقی یوسف را بر آرد از چاه رنگ طاعت دم گنهاری یک نظر حسن لایزال بین ذره عشق در دل تو بس است بر نبی و پادشاه پاک سلام	هر دو در کار عشق جان دادند صوفی از دستان عشق بنامش تو درین ره قدم نمی تاسک چند از عشق دستان خوانی اوست باقی و عشق او باقی گر کشاید بکار روان راست فضل او گرفت بایاری چشم کیش است ام عالی بین عشق آتش نشان خار و ساق قصه کردم بیکر عشق تمام
---	---

خاسته

نقش تو یافت ز تو کلام مهد به چشم دلبران از تو در نقش رنگ تو بهار گرفت الذات منی بر یک شمع و قلم	شکر از دگر این مناسبت سه به معنی از سواد شعور حرفش از خون دل رنگ گرفت کافه نجات بدین بی نماند
--	--

فکر رنگین من بهسا چمن	میطر و شد به پیش اهل سخن
نخت های دایه طپان چیدم	پیش هر شتری دکان چیدم
درف سرف است چه چیره ز طور	کارها طور می کند سلور
زده ام به چو خفا آب سیات	سخنم پیش خلق در نبات
در زمانه فنیون نهفتم من	سخنم به اثر نغمه تم من
اگر تو طرز زده و گهرن بیستی	آب و آتش درین سخن بیستی
اسانه در این عمل سخن بی یافت	از فی خشک صد حین بی یافت
من به معنی بدیل نشان دارم	فامه در دست گفتن ارم
بیل آمدن بدل مرا چمن	تا زنده بانگ مر حساب بر من
اگر دم ارب جدا چو فضل سکوت	ریختم در جهان چو ریاقوت
آب گو به منقذت ام در شعر	تو حوا بهر نشاء کن بر شعر
سینه ام کان معنی سخن است	گنج فسر و به نامی گلک من است
میید هم گنج رنگان مینگر	مگو سر شجران و کان بنگر
روزگار می زده به پزیران	خلق در خواب بود و من سخن
از سخن و اشتیاق تو بهر	یادگار می گزاشتم در هر

گو خطا هست تو در سخن بسیخی
 تا که آهوگر فتن آسان است
 هر که آهو گرفت و نافه شکست
 بی دلم از سکان آهو گیر
 گر سخن گوئی و سخن دانی
 فکر کن بهر شعر بر نخته
 انگه از درد من شومی آگاه
 سخن از عشق گفتنم بنگر
 فلک خشک و دماغ من خشک است
 چون صبا بوی مشک می آید
 خانه خشکم از صریر طبلت
 همچو فرادجوی شیر ز کوه
 هر که شیر بین زبان شود از شیر
 ساخته رویش که رضوان نیست
 خود آید بر بین مسرور را نشد

زنی طاعت از سخن پستی
 آفتن شعر کاش جان است
 مشک بزم خم سینه من بست
 که شتابد در پس پنجه
 دارم امید آفرین خوانی
 تا کنی خون دل و جگر نخته
 که چها گفته ام بشام و بنگار
 شده در خس نهنست هم بنگار
 شعر تر بین که نافه شکست
 زبان معطر و ماعب اوزار
 آهوان را در آورده کند
 از ننگ آورده ام بعد از دوه
 خواند است بر من دلگیر
 پاشد بهر سجده از ناله
 تا که دراز چو زوز و زوز

بنگران باغ و شهرهای مان
 هر که در باغ بهر سیر آید
 به در سپیدانستم بجان میبند
 آتش و دیو شمشیر را با هم
 حاسه کویک نه بر پید
 ز باغ بهر دستش مواد کوی
 خوشه میوه در نوبت چیدن
 این گرانمایه کوهر شب تاب
 بست آرزو بهر گوشش همان
 به دست همان است آفدسته
 زین تاجی ز است و دستش
 بهر که دید دست این نام
 زین بخش سر ز اورنگ است
 یارب این نام را اگر کن

که زمین هست بهر سیر و جوان
 بر لب او دعای خیر آید
 خانه من کشید در تحریر
 در خس عاصیان شرر ریزم
 چشم مشیر نور خورشید
 به سر دوستان نشان کنم
 خوب از من در دوستان و من
 خانه کان سینه بیاب
 زینت اقوامی تاج خوش بمان
 شدت لقا همن بسته
 که همان شد معطر از خوشبو
 خواند احسنت بر من و نام
 روکش نقش چین از رنگ است
 نام صوفی ز نام نامی کن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعہ الحاکم والصلوٰۃ والسلام علی سائر الخیرین والبرکات کثیرہ
 انشاء اللہ فیروز دانشوران غنودہ سخن بہ ان معانی گستر مغنی بو مستر سکا کہ در یاد کنونی
 خاطر بود کہ آن قصہ جوید بہ دست یاد و سگ نغم شرم یاد گاری بدگری و صغیر ہستی یکبارہ پس با فضل
 آئی این شاہ ہر روز جو غیب نہایت تلویر سید عدل خدیوہ داشتہ ان تو سرور و دوست دعا با
 ابرار کشو یعنی بہر نونی اقبال و کشتہ چہری یاد کرد سپردیم و در کلان مبارک نمل معان
 نواب علی بناب گویم قدری علم جو سخن سخن و سخن گستر تا درین فیاض سخن جناب نواب
 کلب علی خان بہادر دام اقبال کن قد بہ یاد کرد و ہمہ تمام از دو کتخت با این ہا نشانی ہر روز
 مذکورہ شعر و سخن بیان آمد فرمود کہ شعر تر برای خشک مغزین و سخن با حکم ست و سید و لہامی رفتہ
 را دم بہ سخن منج بہر اثر شعر و سخن یاد گاری نیست و کوتاہ داستان را بہر لامعانی ہمہ امتحان
 عدتہ شد کہ از سخن تازہ سرت بلکہ تازہ دادہ و نقل بہین را بلکہ سخن نکشادہ عرض کرد کہ اگر
 قصہ نو دست یاب شد طرح شنوی چو گرانہ از زم و از ان شراب کس خستہ کہ نوسازم فرود مذکورہ تازہ
 چغتائی قصہ نو بود اما جان از جناب سخن و عشق بسیار پسندیدہ ہمہ ارادہ میدہم کہ خود آن گوہ
 اگر تازیہ یاد سگ نغم کشیدہ آبروی تازہ بخشم اما امراض مزمنہ فرصت نظیر نداد و این کہ
 تا سن باستان نکشاد اگر آن قصہ را نظر خواہی نمود شنوی و نغم خواہی کشود آن شنوی یاد گاری
 ناموا بود نواب ملک جناب بہار آمد آن کتاب را طلب فرمود و یاد کرد و بقصہ حسن و عشق سخن
 شنید چون یک قصہ تہذیب زبان را ناما سخن اخلاص بود کہ تا جہ صبر و قدر ہمہ بیسودت نہاد کہ

اخیر عشق در کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اهل آثار اوراق شنیده ضحاکه ریا ازین
 قصه در دیگر خط و فکر فتنه و مساحت چندان خوشتر رفتند اصل کتاب ملاکار بخان و الاستیار
 محترم و غیره اندک صاحب تحسین را سپردند و در حکم عالی شرف نهادند یافت که نعلش بر دست نه خیر
 تعلیم صوفی اشیر تعویض فرمایند و با این کتاب از اصل کتب خانگی نکلید زنده ازین مرام خسرو
 بنخیش بالید و چون وی گل به پیر این غنیمت و زار و زانی الطاف خسروانی و عایش کاردانی
 سیاهم و نشتانیم بر زندگانی می نهد و چندی در وقت از آن در بارنده با نیت نعت و در کیشیم و از
 زار و زار میور سلطان گردید و در وطن مالوفه خود رسیدیم و چون از آن قصه زبان تحسین و حساس
 فرستادند و از عظیم کردن و دروش من نماندند و قویین خالق مهربان در هر چه شش ما ازین بزرگان سنگ
 سبک و من گویم درین قصه و از نظر من سخن بخان در سبک نظم کشیم و زار و زار و زار و زار
 و از آن چون گویند که گاه معانی بودیم شبها چون در یاد خوشتر می بود و عطش در خواب
 شیرین بخت بودیم که از شاعر و تک معانی زیر گین تا نظر و زار و زار و زار و زار و زار و زار
 شعر و زبان خوش با شکسته می شد تا آنکه همه طالع بلند فکر شش ما این عروس و خواب را به دست
 در چاه رنگ علم طوره دروش خود را می گویم و عالمه را چشتم و حال این شاه در عمارت شاهی چون این
 عروس تری با نعت اقتضای هم بر کشیدند و بهای ملازمت لایعینان در مرمع جمید زار و زار و زار
 بهاد و جادوس لعل دندان عزم است بجانب راه پور کشیدیم و به بار خواب نامدار رسیدیم خستین بیگانه
 که زار و زار عالی در قاره بود همین شنوی حسن عشق برست این خاکسار بود قدسی چندین خاتم
 در برت خود این همه جوهر و زار و زار شاه سخن بسین گنج معانی را بر کشاد و در نخت و داوختن بود

با هم علی شریف نهادند که مستی تا نیکو بود و کمر با کمر آید و هر چه خوش بود که در این نقش عین از طبع
 خوش رنگ ذوق و رنگ اندامی پیش میسرین از غلغله تاید اندک چون که کن کلمه خوش روی شهر
 آوردن در تشریح کلان چشمه آب شیرین از سنگها طبع روان کردن کار تو چون از کلمه روان خوش رنگت
 قبولی در ده نهادند و از آن سخن ایوان خورشید و اجساد سیر و سی غمگین شام کوب سخن سنج و در عرفان این عقد
 بدین چندان سالیان گذرانید که چشمم از رنگ شعری شردند کای از نثر خود در نجات انشای شکستند و
 کای تو صیون غمگین سخن سبقتون قریامی بستند کامل بعد از آن در باره نفس گویید راه گون
 در طبع این شوی حساب الکرم علی سعادت بودم بنویزین شوی آشنایان استقام دور نگشاید بود که تو
 عالی در کتبین سببی سراسر طاعت فرمود ازین عبادت غلطی که نمائند که فرموده و پیشی نمیدانم شک
 خیزین نماید که اگر شک این شام صیبت زود تر شود که در باره نوبت سوره که امرانی رسید یعنی نوزده
 آن خط کشیدن کاهی چه بر نده حکومت نشست و دلها شکست ایام روزش و اگر امست حلقه بود
 خوشی روان زبان دشمن که از عیبت نواز سزا پیوری و صلوات یانرا ای محمد ششاق علیجان مبارک
 با او رفت با لیس و القاف خردید و شعر نیران فرما ریادت را پیوریام اقبال هم و کلام

از نعل دولت میوه گاه یا ندر مانت	دریا اگر گذشت کبر نشا هواریات
----------------------------------	-------------------------------

نفس این فریاد که حق سعید و کلامانی را از صدمه آودش در کان رانان داری چو از بخت در زلف من بر
 سینه جان ستمکن و فرموده و شان ران ایضا شک یا کرم مع این دعا از من و از جود جملان آمین باد

کلام
 کلام
 کلام